

دستِ طلا

عباس

داستانی از زندگی
حاج عباس علی باقری

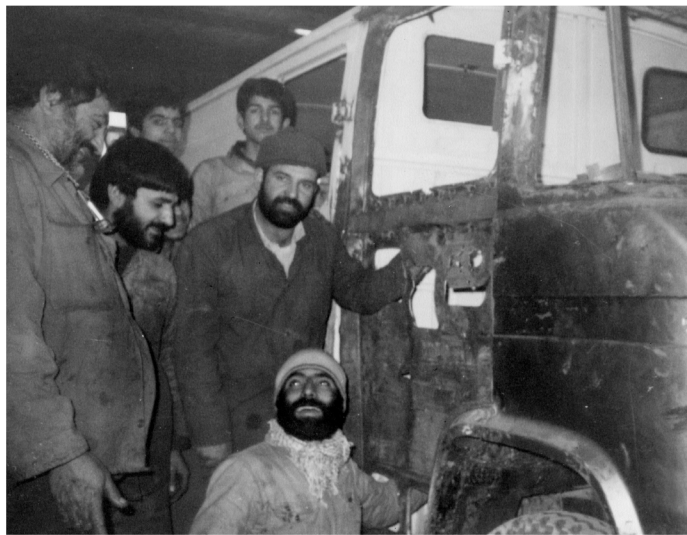


خاطره نگار: محبوبه معراجی پور

نظر رهبر انقلاب درباره کتاب "عباس دست طلا"

حضرت آیت الله خامنه ای در دیدار جمعی از اصناف پشتیبان جنگ:

"این کاری که اخیراً شروع شده که از شما ها با این جزئیات و ریزه کاری ها خاطرات میگیرند، این هم کار خیلی خوبی است. ما دو جلد از این کتابهای شما را خواندیم، یکی کتاب آقای بنایی را خواندم یکی هم کتاب این آقای حاج عباس دست طلا را که مفصل و با جزئیات [گفته] خواندم. خیلی خوب بود انصافاً، مخصوصاً کتاب ایشان، هم مطلب در آن زیاد بود، هم آثار صفا و صداقت در آن کاملاً محسوس بود و انسان می دید. خداوند ان شاء الله فرزند شهید ایشان را با پیغمبر(ص) محشور کند و خودشان را هم محفوظ بدارد."



... تا نماز مغرب و عشاء کار می کنیم. کمی که خستگی در می کنیم و شام می خوریم، دوباره تا خود صبح جوش کاری طول می کشد...
... سالها می گذرد ولی هنوز هم به مردم شهر و کشورم فکر می کنم؛ به مردمی که هر چه داشتند، نثارمان کردند. ما همگی به روز رهایی فکر می کنیم؛ روزی که از قید استکبار جهانی آزاد شویم...

قیمت: ۶۰۰۰ تومان

سازمان
بسیج
اصناف
کشور



نشر فلاحان



9 786006 10335321

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

عباس دست طلا

داستانی از زندگی حاج عباس علی باقری

محبوبه معراجی پور

شناسنامه اثر:

نام کتاب: عباس فابریک - داستانی از زندگی حاج عباس علی باقری

نویسنده: محبوبه معراجی پور

ناشر: فاتحان - به سفارش سازمان بسیج اصناف کشور

سال و نوبت انتشار: بهار ۱۳۹۱ چاپ نخست

شمارگان: سه هزار نسخه

بها:

مقدمه:

اصناف و بازاریان در طول تاریخ اسلام به پیروی از حضرت خدیجه(س) در حمایت از رهبران دینی و تحقق خواسته‌های آنان، تلاش واحدی داشته‌اند؛ چندان که همیشه در صف مقدم این فداکاری و ایثار بوده‌اند و در تقویت مکتب امام صادق علیه‌السلام با جهاد مالی خود، پشتیبانی از نشر معارف قرآنی و اندیشه ولایی روحانیت، سعی و کوشش فراوانی از خود به یادگار گذاشته‌اند؛ مردانی که در خانواده‌های متدین پا به دنیا گذاشتند و در فضای دینی و اسلامی رشد کردند. این افراد در حماسه پانزدهم خردادماه سال ۱۳۴۲، هفدهم دی‌ماه سال ۱۳۵۶، بهمن‌ماه سال ۱۳۵۷ و سالیان پس از پیروزی انقلاب اسلامی، همراه مردم بودند و از هیچ فداکاری و حمایتی دریغ نکردند؛ تا آن‌جا که برخی شربت شهادت نوشیدند، با اسارت در جنگ تحمیلی یا تحمل دوران شکنجه و زندان دوران طاغوت و دادن خسارت‌های مادی و معنوی، به سابقه افتخارات اصناف در دفاع از اسلام ناب محمدی(ص) افزودند.

تاریخ دفاع مقدس و هشت سال مقاومت ملت سرافراز ایران در حمایت و اطاعت از حضرت امام خمینی(س) و همراهی و پشتیبانی از رهنمودهای مقام معظم رهبری، حضرت آیت‌الله امام خامنه‌ای، برجسته‌ترین قله‌های افتخاری است که به این گنجینه افزوده شده است.

اینک قطره‌ای از اقیانوس بیکران مهر و محبت اصناف بر اسلام، روحانیت، ولایت و رهبری و امت پیرو امام، پیش روی شماست. چه بسا خاطراتی که با بسیاری از این پیشکسوتان جهاد، فداکاری و شهادت به اسرار پنهان انقلاب اسلامی در دل خاک سپرده شده باشد و چه بسا که این خدمت کوچک سازمان بسیج اصناف، شروعی برای ثبت گوشه‌ای از این گنجینه باشد.

مجید مشایخی

یادداشت نویسنده:

زندگی عباس‌علی باقری، آن چنان که پدرش، مرحوم حسن باقری، آرزو کرده، از کودکی با کار، تلاش و زحمت قرین می‌شود؛ چه در زمانی که جنگ آغاز شد و مغازه صدمتری‌اش را توی تعمیرگاه روشن یا گاراژ غفوری شماره یک، با تعدادی کارگر رها کرد و به جبهه رفت و شبانه‌روز کار کرد، چه امروز در سرتاسر این زندگی‌نامه، همه جا سخن از کار و تلاش و امید به خداست.

در تمام اوقات شبانه‌روز، این کار است که بعد از توکل به خدا، در زندگی او حرف اول را می‌زند؛ چرا که او کار را راحت روح و روانش می‌داند. هر کس هم با او همراه می‌شود، می‌داند که باید از سپیده‌دم تا شامگاه، پا به پایش کار کند. شعارش این است:

– ما می‌توانیم، پس باید کار کنیم و روی پای خود بمانیم.

وقتی از او می‌پرسی، آیا به فکر شهادت هم بودی؟ پاسخی غریب می‌شنوی:
- آن قدر کار زیاد بود که من هرگز وقت نداشتم به شهادت فکر کنم! از خدا
خواستم همین طور که با گروهم سالم می‌روم، سالم هم برگردم تا پس از دیدن
همسر و فرزندانم، انرژی بگیرم و باز هم به جبهه بیایم و کار کنم.
در این کتاب، سخن، بعد از کلام خدا با کار آغاز می‌شود و با کار هم پایان
می‌یابد؛ چرا که پس از شصت و شش سال اینک که زانوانش بر اثر کار شبانه‌روزی
آب آورده و تن به تیغ جراحی سپرده، وقتی از او می‌پرسی:

- آرزویت چیست؟

می‌گوید:

- از تخریب بلند بشم، چراغ کارگاه رو روشن کنم، رکاب، اگزوز بنز ده‌تن و بدنه
ماشین‌آی سنگین مردم رو سر پا کنم و بهش رونق بدم.
در زمان نگارش این متن، مدتی است که بر اثر عمل زانوانش، به دستور
پزشک بر روی تخت آرمیده و در انتظار پایان سه ماه استراحت مطلق تا باز هم بسازد
و آباد کند.

روزهایی، با فرزندان و رفقای سه شیف‌ت کار می‌کردند و خستگی از همت
والای‌شان شرمسار و خسته می‌شد؛ حتی پس از آن که یکی از شاگردان و فرزندان،
لباس رزم به تن کرده و در دی‌ماه سال ۱۳۶۵ در نبرد کربلای ۵ به شهادت می‌رسد.
اما اینک تکیه‌گاهش عصایی است که بر آن تکیه می‌زند و همسرش حاجیه -
خانم که لحظه به لحظه مونس تنهایی‌هایش می‌باشد. حاج‌عباس علی باقری، با کلام
شیرین و شیوایش ما را به زمان هشت‌سال دفاع مقدس می‌برد.

حاصل سخن این مرد کار، حکایت مردانگی‌ها و شب بیداری‌ها و کار شبانه-
روزی اوست که وقتی می‌شنوی، باورش برایت دشوار است. کارهایی را که او به همراه
گروهش به انجام رسانده، لحظه‌ای ذهن تو را از کار رها نمی‌سازد و از خود می‌پرسی
که مگر ممکن است انسانی تا این حد کار کند!؟

اما این مرد، حی و حاضر است، وجود دارد، افسانه نیست. کار زیاد، جسمش را
فرسوده، اما روحش تازه و جوان است و به حق، جویای کار است. او هم اینک، در

بستر بیماری نقشه می‌کشد که در آینده به لطف خدا و اراده قوی‌اش، باز هم برخیزد و روی پاهایش راه برود و کار کند و با درست کردن وسایل نقلیه هم‌میهنانش، قلب-شان را مملو از شادی و سیمای‌شان را غرق در رضایت ببیند. این مرد راضی است به رضای خدا. از او بیاموزیم کار و تلاش خستگی‌ناپذیر و اراده آهنینش را. این مرد پولادین که کارش از بام تا شام با آهن و فولاد است، قلبی دارد رئوف و مهربان. او و همسرش، هنوز هم عاشقانه همدیگر را دوست دارند و برای هم تازه‌اند.

تهران / بهار ۱۳۹۱

نویسنده

تقدیم به رہبر انقلاب

از چند روز پیش که توی اتحادیه حرف از رفتن به جبهه و جنگ و جهاد شده، بدجوری با خودم درگیرم. توی گاراژم راه می‌روم و بلند بلند فکر می‌کنم. گاهی اوقات صدای تق و توق آهن و صدای گاه و بی‌گاه شاگردانم من را از فکر بیرون می‌آورد ولی چشم‌هایم را گرد و خیره که نگاه‌شان می‌کنم تا حساب کار بیاید دست‌شان. به جان ماشین‌های خراب مردم می‌افتند تا درست‌شان کنند. از بچگی این طور بودم. خودم سخت کار کردم. حسابی پول درآوردم و حالا نمی‌توانم ببینم کسی کم‌کاری کند؛ یا دیر بیاید و بخواهد زود برود، یا... چه می‌دانم؟ کار مردم را عقب بیندازد.

به آسمان نگاه می‌کنم: خورشید از سقف نامریی آسمان برق می‌زند؛ اما هر چه زور می‌زند، دیگر مثل تابستان نیست که از دستش توی سایه می‌خزیدم. حالا دیگر کرک و پر خورشید مهر ماه هم ریخته. به راحتی می‌شود حمام آفتاب گرفت! راه می‌روم و فکر می‌کنم. با خودم می‌گویم:

- خدایا! زخم، چهار تا بچه! تکلیف رضا، تازه سیزده سالش شده. حسین ده ساله را بگو! هیچ کدامشان مرد خانه نشده‌اند. منیر که تازه به سن تکلیف رسیده. نرگس را چه کنم؟ تازه چهل روزش شده. این چهار تا بچه را بگذارم پیش مادرشان و بروم؟! کجا؟!

تقویم دوران زندگی پیش چشم‌هایم، با همین نرمه بادیی که می‌وزد، ورق می‌خورد: به یاد کودکی‌ام می‌افتم؛ زمانی که فقط پنج‌سال داشتم و مادرم می‌خواست من را به مکتب‌خانه بفرستد؛ ولی پدرم می‌گفت:

- زهراخانم! می‌خواهم تک پسر، میراث‌دار نام و نشانم باشد؛ مرد کار و تلاش. و بعد، رو به من، صدا می‌زد:

- پسر! تو باید در آینده پدرت را روسپید کنی و کارهای بزرگی انجام دهی. نمی‌دانم چرا پدرم با چهار تا خواهرهایم که یکی بزرگ‌تر و سه‌تا کوچک‌تر از من بودند، کاری نداشت و فقط می‌خواست تک پسرش کارهای بزرگ کند؟!

کارهای بزرگ! ... بزرگ! نکند حالا زمان انجام کارهای بزرگ باشد؟! یعنی بزرگ‌تر از این کارها؟! من آردهایم را بیخته‌ام و الکم را آویخته. در مرز سی و پنج سالگی چه کاری در جبهه از دستم برمی‌آید؟! جبهه جای جولان جوان‌ترهاست که تعلق خاطری ندارند. زن و بچه و ملک و املاکم را رها کنم که چه؟! کجا بروم؟ پدرم درمی‌آید... .

پدرم همیشه از خدا می‌خواست کارهای بزرگ بکنم. خب، بزرگ‌تر از این که سر بیست‌سالگی مغازه کوچکی دست و پا کردم، ماشین خریدم و زن گرفتم؟ سال ۵۳ حج واجبم را هم رفته‌ام. آن هم نه تنها، همسر و پدرم را هم بردم. حالا آن مغازه را کرده‌ام شش جریب! آن هم توی خیابان خاوران. خانه‌ام نزدیک چهارصد متر توی خیابان نبرد است. پدرجان! کار از این بزرگ‌تر بوده؟! نه. من اهل رفتن به جبهه نیستم. بروم بین یک عده جوان چه بگویم؟! خدا را شکر همه چیز دارم. نه، نمی‌روم. بی‌خیال. دیگران بروند. زن عالی و مؤمن، بچه‌های خوب؛ دیگر از خدا چه می‌خواهم؟! خودم هم کم نگذاشته‌ام؛ حتی نمی‌گذارم یک پیچ از ماشین‌های مردم توی گاراژ

بماند و با اموالم قاطی شود. هر سال خمس مالم را هم می‌دهم. خدایی کلاهت را قاضی کن! چه کسی از عهده این همه کار برمی‌آید؟

بارها از پدرم شنیدم که می‌گفت:

- لقمه حرام، دل را تباه و فرزند را ناهل می‌کند.

رعایت کردم. نمازم که به وقتش، نه...

سر خودت بماند، اما سر خدا را که نمی‌توانی کلاه بگذاری. گاهی نمازهایم سر وقت نبوده. خب، آن لحظه داشته‌ام لابد ماشینی را صاف می‌کردم که یک ساعتی دیر خوانده‌ام. خدایا! در آن موقع باز هم برای بندهات کار کرده‌ام.

یادش به خیر! محله بچگی من، همین باغ فردوس خودمان، توی خیابان مولوی تهران! یادش به خیر، پدر سخت‌گیرم که نگذاشت به مدرسه بروم و درس بخوانم و مدام توی گوشم خواند:

- درس به چه کارت می‌آید؟! پسر! عقل معاش! عقل معاش پیدا کن!

راست می‌گفت و من پیدا کردم. پدرجان دستت درد نکند.

برای این که حمام آفتاب بگیرم، دست می‌اندازم به چهارپایه‌ای که کناری از گاراژ معطل نشستن من مانده. برمی‌دارم و می‌گذارم وسط حیاط گاراژ، روبه‌روی نور مستقیم خورشید و روی آن می‌نشینم. باز هم با گذشته بازی‌ام می‌گیرد؛ باز هم سفر... باز هم اولین خاطرات بچگی و پنج‌سالگی:

... تا هفت‌سالگی پادوی مغازه سنگ‌تراشی و جوراب‌بافی بودم. از صبح تا شب کار می‌کردم. صاحب‌کار گل‌گیرسازی توی میدان خراسان، یادش به خیر! تا امروز اندازه موهای سرم که نیمی از آن ریخته، کار کرده‌ام. کجایی جوانی که یادت به خیر!؟

نه. من هنوز هم جوانم و می‌توانم. این شعاری بود که همیشه پدرم می‌داد. به من هم یاد داد:

- اگر بخواهی، می‌توانی؛ پس همیشه چیزهای زیاد و سنگین از خدا بخواه و تلاش کن تا ببینی که صاحب همه چیز می‌شوی.

حاج داوود بقال دستش را روی شانهم می گذارد.
- کجایی؟ باقری جان! شیربیشه گل گیرسازی! نکند از همین الان رفته‌ای
جنگ؟!

دستش را آرام پس می‌زنم:
- کدام جنگ؟! ول مان کن تو را به خدا! بگذار زندگی مان را بکنیم! جنگ...
جنگ... جنگ. بابا! یاد پانزده خرداد چهل و دو افتاده بودم که کرکره مغازه را با یکی
دیگر از شاگردها کشیدیم پایین و رفتیم تظاهرات. یک لاستیک آتش زدیم و دور
شدیم، چون ساواک حمله کرد.
همان طور شوخ و طناز می‌گوید:
- پس اهل مبارزه‌ای. بعد چه شد؟
می‌گوییم:

- چه جورشم! بعد هم خزیدم جلوی حمام باقرکچل توی میدان خراسان. یک
دفعه دیدم ساواک که توی حمام بود، دارد از مردمی که تظاهرات می‌کنند، فیلم-
برداری می‌کند. فوراً نشستیم. دنبالم کردند. پا به فرار گذاشتم. چیزی نمانده بود
دستگیرم کنند. من و دوستم هم‌دیگر را گم کردیم. من فرار کردم و با فشار جمعیت
و شعار یا مرگ یا خمینی، خودم را به میدان شاه^۱ رساندم. از میدان شاه، به سمت
مولوی رفتم. ساواک هم دنبال مردم گذاشته بود و پشت سر هم تیر در می‌کردند. به
همراه مردم وارد کوچه صاحب جمع شدم و از آن جا هم رفتم میدان شوش. به
سرعت به طرف تیردوقلو دویدم. جنازه‌ها بسیاری روی تخته گذاشته بودند که از
میدان ارک آورده بودند. وقت نکردم آن‌ها را ببینم. صدای تیراندازی را که شنیدم،
نیرو گرفتم و با تمام توان فرار کردم. بعد هم رفتم به طرف میدان خراسان نزدیک
گاراژ. آن روز با تمام وجودم شعار دادم. اصغر سبیل پاسبان، از سر خیابان جهان‌پناه
به طرفم تیراندازی کرد. دایی نصرت دالان‌دار، در گاراژش را باز کرد و توی شیروانی
مغازه‌اش مخفی شدم. کمی بعد که صدای مردم را شنیدم، فوری خودم را بین

۱- نام سابق میدان قیام تهران.

جمعیت انداختم و جان سالم به در بردم. رفتم به طرف خانه. مادرم مثل مرغ سر کنده آمد سراغم. خیلی نگرانم شده بود. یک دفعه بغضش ترکیب و زد زیر گریه که اگر تو را می‌کشتند من چه خاکی توی سرم می‌ریختم؟! بالاخره سال‌ها گذشت. کار کردم و کار کردم. حالا هم برای خودم اوستا شدم. از صبح تا شب و شب تا صبح توی این چهاردیواری چکش زدم تا چراغش روشن و درش به روی مردم باز باشد، راننده‌ها ماشین‌های‌شان را بیاورند و من درست کنم. از شرکت‌ها و دانشگاه و جاهای دیگر هم برایم شاگرد می‌فرستند تا یاد بدهم. تو بگو! می‌شود به این زندگی پشت کرد و رفت جنگ با این هیکل ورزیده؟!

جا می‌خورد:

- حاجی جان! قربان هیکل ورزیده‌ات! دشمن به خاک ما تجاوز کرده. همین دیروز فرودگاه را زدند. به خرمشهر حمله کردند. اگر فردا بیایند، ناموسی... .

حرفش را می‌برم:

- غلط کرده‌اند. بی‌همه چیزها. قلم پای‌شان را می‌شکنیم.

می‌گوید:

- خب، الان زمان شکستن قلم پای‌شان رسیده، هستی؟ بسم‌الله، یاعلی!

صدایم نرم می‌شود:

- تو که می‌دانی من حتی اجباری زیر پرچم هم نرفته‌ام که بلد باشم چه خبر

است و باید چه کار کنم؟

با دست هوای بالای سرم را می‌شکافد:

- به! تو که ترسو نبودی، چرا حالا دست‌کم نرفتی سربازی؟!

می‌گوییم:

- بحث ترس نیست. تک پسر بودم. زود هم ازدواج کردم. برای همین کفیل زن

و بچه‌ام شدم.

آه بلندی از سینه آزاد می‌کند:

- حاج‌عباس‌علی! اسمت برای جبهه نوشته شده. بخواهی، نخواهی رفتنی

شدی.

قرص می‌گوییم:

- من کاری بلد نیستم! خلاص.

حرف کم نمی‌آورد و ادامه می‌دهد:

- همین کاری را که این‌جا می‌کنی، می‌رویم جبهه با هم انجام می‌دهیم. تو این‌جا یک ماشین درب و داغان را مثل روز اولش راه می‌اندازی، خب، توی منطقه هم دست بگیر همین کارها را. چه‌طور می‌گویی کاری ازت بر نمی‌آید؟! مسلمان! اندازه یک اتوبوس کارگر و سرکارگر و استادکار داوطلب شده‌اند. نه، نیاور مرد خدا! همین حاج‌حسن غلامی شوهرخواهرت، حاج‌مصطفی اشتهاردی، خلیل کاظمی رادیات‌ساز. اووووه! کلی آدم و سیاهی لشکر.

می‌گوییم:

- خودم به حاج‌حسن گفتم، خودم راهش انداختم. چه زود راهی شد!

کلافه‌ام کرده. بین عشق و عقل گیر افتاده‌ام. حاج‌حسن، حاج‌مصطفی، خلیل رادیات‌ساز را بگو! اگر رفتیم و جان از تن‌مان درآمد، تکلیف زن و بچه‌ام چه می‌شود؟! حالا اموالم را به نام خانم می‌کنم. خدایا! دستم به دامن، چه بکنم؟ یک دلم آن طرف مانده که بروم و ببینم آن‌جا چه خبر است، یک دلم این طرف که باشد برای وقتی دیگر. اگر خطر باشد چه؟ خب، لابد ما را سر خط که نمی‌برند. می‌برند؟ نه، نمی‌برند. آدم ناشی را که یک راست نمی‌برند خط آتش. می‌گذارند آن عقب، عقب‌ها غاز بچراند؛ یا... یا... نمی‌دانم؟ اصلاً مگر من رفته‌ام که بدانم که را کجا می‌گذارند و خط چه شکلی است؟! نه، بله همان پشت و پسال‌ها کار می‌کنیم. معلوم است که باید پشت جبهه باشیم وگرنه من چه‌طور می‌توانم یک ماشین درب و داغان را توی خط مقدم درست کنم؟! زیر بارش خمپاره و تیرانداز و چه و چه و توپ و تفنگ که نمی‌شود کار کرد. باید با مادریچه‌ها در میان بگذارم. اصلاً اگر او قبول نکرد چه؟ زن باخدا و سازگاری است ولی به هر حال زن است، دل دارد، بچه صغیر دارد، با ما وابسته است. هرچند، تا به حال با هیچ کدام از برنامه‌های من مخالفت نکرده و نه نیاورده توی کارمان. قبول کند، راهی می‌شوم.

یک حس و ندایی توی دلم می‌افتد که می‌گویند پیشاپیش دل همسرت
رضاست!

۲

توی خانه نشسته‌ام و دارم به حاجیه‌خانم نگاه می‌کنم: بنده خدا، دارد قرآن می‌خواند. تازه چهل‌روز است فارغ شده. نمی‌دانم چه‌طور سر حرف را باز کنم و از رفتن به جبهه بگویم؟! خیلی سخت است، خیلی کار دارد. همین که وای! نگه‌داری چهار تا بچه قد و نیم قد، از سیزده ساله تا چهل‌روزه به تنهایی بیافتد گردنش، واویلا می‌شود. کار ساده‌ای نیست.

نگاهش می‌کنم؛ سر آخر متوجه نگاه‌های سنگین من می‌شود، قرآن را می‌بوسد و می‌بندد. من هم بلند می‌شوم و راه می‌افتم سمت آشپزخانه. می‌آید پی‌ام. گوشه‌ای روی صندلی می‌نشیند. حالا نوبت اوست که نگاه، نگاه کند. من مرد بیرونم. کار خانه بلد نیستم، اما این بار فرق دارد. باید کاری کنم تا دلش را نرم کنم و بگویم که می‌خواهم بروم جبهه. جاروی برقی را پیش می‌کشم و دست به کار می‌شوم. اتاق را جارو

می‌زنم. هر چند خیلی تمیز نمی‌شود، اما جارو می‌زنم. حالا که چند دقیقه‌ای گذشته، باز هم مات است. نفس توی سینه‌ام حبس شده. نمی‌توانم هیچ حرفی بزنم. می‌مانم توی گنگی تا خودش سر حرف را باز کند؛ اما زن زرنگی است. یک کاسه شیر گرم می‌کنم و می‌دهم دستش. مانند همیشه، نگاه مهربانی دارد:

- دستت درد نکند، حاجی!

دست و پایم هنوز گم است توی این یک وجب جا. شستم خبردار شده که فهمیده. می‌خواهم دهان باز کنم. همیشه همین‌طور بوده. توی گاراژ با دوستان راحت حرفم را می‌زنم؛ اما نگاه عمیق و ادب بیش از حد خانم، نمی‌گذارد هر چیزی را به راحتی روی لب بیاورم. با خودم می‌گویم چه‌طور نمی‌دانی معنی این همه کار کردن چیست؟! من کی هر روز این همه برایش کار کرده‌ام که این دومین بارش باشد؟! هم‌چنان با حیرت نگاهم می‌کند:

- زیاد خودت را خسته نکن، آقا! بگو چه می‌خواهی؟

آه خدا!

بالاخره زبان می‌چرخانم توی دهان:

- یک هفته پیش اسمم را برای رفتن به جبهه نوشتم. ترسیدم بگویم، مخالفت کنی.

ای وای! بی‌درنگ می‌زند زیر گریه. ناراحت می‌شوم و دلم برایش می‌سوزد. باید دل‌داری‌اش بدهم و کمی آرامش کنم:

- خط مقدم نمی‌روم که؛ عقب‌ترهاییم. توی شهر، ماشین‌های خراب رزمنده‌ها را درست می‌کنم، چون دوره سربازی ندیده‌ام. خیالت تخت که از تیر و تفنگ خبری نیست و به خاطر جنگیدن ما را به خط نکرده‌اند.

بالاخره اشک‌هایش را پاک می‌کند. یکی - دو قطره‌ای که مانده، خودم با پشت

دستم می‌گیرم:

- بخند! من که هنوز نمرده‌ام. سر و مور و گنده‌ام.

می‌گوید:

- این چه حرفی است؟! ان‌شالله سایه‌ات هزارسال بالای سر ما باشد.

آرام می‌گیرد؛ آرام، مثل همیشه. آرامش خانم، جان و قلب خودم را هم آرام می‌کند. لبخند که می‌زند، انگار تمام دنیا مال من شده باشد. سر و کله حسین، پسر دومم که تازه ده‌ساله شده، توی آشپزخانه پیدا می‌شود. ناقلا حرف‌های ما را شنیده و می‌خواهد با خودم به جبهه بیاید! می‌گوییم:

- خانه مرد می‌خواهد؛ مرد بابا!

بلند می‌شوم. دستی روی سرش می‌کشم:

- بگذار اول بابا برود، راه و چاهش را یاد بگیرد، بعد نوبت به تو هم می‌رسد، حسین بابا! این طور که داوود بقال می‌گفت، صدام حالا حالاها خیال جنگ و جنایت دارد. سمبه‌اش پرزور است. نوبت به همه می‌رسد. حالا برو تا اول از مامان اجازه بگیرم، بعد یک فکری هم به حال تو می‌کنم!

حسین، سر به زیر از آشپزخانه، می‌رود پی کارش. لختی هم توی چارچوب در چوبی، یله و یک پا، می‌ایستد. نگاهش پر از خواهش و تمناست. کمی بعد، راهش را می‌کشد و می‌رود. حاجیه‌خانم از من می‌خواهد کنارش بنشینم:

- می‌دانی؟ اولین باری است که می‌خواهیم از هم جدا شویم. نرگس تازه چهل روزش شده.

می‌گوییم:

- در عوض پسر بزرگ‌مان سیزده سال دارد، مرد خانه‌ات می‌شود.

می‌گوید:

- رضا؟! رضا هنوز هم بچه است. نگاه به سن و سالش نکن. تنها مرد خانه من تویی. درست است که رضا بزرگ شده، حسین، منیر و نرگس هم هستند و سرم گرم می‌شود، اما فراموش نکن که مرد خانه من فقط تویی. برو، اما برگرد؛ زنده و سلامت.

ذوق‌زده ولی هم‌چنان کمی با دلشوره، می‌گوییم:

- به روی چشم. رزمنده‌ها هم گناه دارند. آدم گلگیرسازی مثل من، لابد توی جبهه نیست که ماشین‌ها را درست کند! به دردشان می‌خورم. جبهه فقط من و یک گروه فنی را کم دارد! ما که برویم، همه چیز حل است؛ خود به خود درست می‌شود و جنگ هم خلاص. پوز صدام را می‌زنیم و برمی‌گردیم!

توی دل به خودم می‌گویم که به همین خیال باش!
سر می‌چرخاند:

- دست خدا به همراهت! اما نباید هیچ وقت رضا یا حسین را با خودت ببری!
می‌گویم:

- باشد. قول می‌دهم. دیگر باید بروم.

- نمی‌خواهی از فامیل خداحافظی کنی؟

- به روی چشم!

با تلفن یا پیغام و پَسغام و سرکشی، از همه اقوام و خویشان حلالیت می‌طلبم
و خداحافظی می‌کنم. دور که افتادم، پسر عمه همسرم، غلام‌علی‌خان، می‌گوید:

- نرو حاجی!

مادر شهیدی از اقوام هم می‌گوید:

- نرو عباس‌آقا! پسرم که زخمی شد، آن قدر توی منطقه ماند و ازش خون

رفت که شهید شد. کسی نیست آن جا به دادت برسد. نرو! بمان و زندگی کن!

با خودم می‌گویم که می‌روم و زندگی می‌کنم.

ساکم را بسته‌ام. حاجیه‌خانم یک سینی کوچک آورده که رویش آینه پایه‌دار،
پیاله چینی گلدار آب و قرآن است. قرآن را برمی‌دارم و می‌بوسم. قرآن را بالای سرم
می‌گیرد. سه بار از زیرش رد می‌شوم. به آینه نگاه می‌کنم: از عباسی که توی آینه
است، قول می‌گیرم که تا دو هفته دیگر، صحیح و سلامت در تهران و کنار همسر
مهربانش باشد.

جاده کرمانشاه، زیر چرخ‌های اتوبوس‌ها و کامیون‌ها، فرسوده می‌شود. دفتر یادداشت‌م را درمی‌آورم و توی صفحه اولش می‌نویسم:

- اولین اعزام به جبهه ۵۹/۸/۱۸ .

صدای مهیبی می‌آید؛ مثل آسمان‌غرمبه. انگاری اتوبوس هم یک تکان شدیدی خورده باشد. دفتر و خودکار از دستم می‌افتد. لرزم می‌گیرد. با این که همین چهل روز پیش صدام تهران را بمباران کرد و صابون این صداها را به تنم مالیده‌ام، ولی حس می‌کنم دارم اولین ترس از انفجار تجربه می‌کنم. تو گویی اتوبوس نصف شده و الان است که من به همراه آنانی که روی صندلی‌های جلو نشسته‌ایم، به کوه بخوریم! ته ماشین هم به ته دره سقوط کند... توی ذهنم دوستانم را می‌بینم که جلوی چشم-هایم تکه‌تکه می‌شوند و گوشت‌های بدن‌شان روی سر و صورتم می‌پاشد. مرگ، روبه-رویم ایستاده و صدایم می‌کند:

- های! عباس‌علی!... عباس فابریک!... عباس!... عباس دست‌طلا!

می‌خواهم اشهدم را بخوانم، اما جز چند کلمه اده... بده چیز دیگری بر زبانم جاری نمی‌شود. هنوز هم می‌لرزم. سرم را بین دست‌هایم می‌گیرم. می‌خواهم فریاد بزنم... که صدایی می‌گوید:

- نترسید! رعد و برق هواست.

نوری شبیه به ساعقه می‌بینم. خودم را جمع و جور می‌کنم. صورتم را به شیشه اتوبوس می‌چسبانم و از لابه‌لای گل و لایی که به شیشه‌ها مالیده شده، ابرهای سیاه را پیدا می‌کنم که به آرامی راه می‌روند و سقف آسمان را می‌پوشانند. یا نه، آن‌ها ایستاده‌اند و ماییم که داریم می‌رویم؟! می‌رویم و می‌رویم، تا جایی که دیگر کسی جرأت نمی‌کند سرش را بالا بیاورد تا ببیند آسمان ابری است یا آفتابی؟! وای خدا! یعنی جبهه، جبهه، که می‌گویند، این طوری است!؟

ابرها به هم نزدیک می‌شوند. یک‌دفعه با هم برخورد می‌کنند و غرش بلندشان گوش فلک را می‌خواهد کر کند. انگار هزاران بمب را یک جا منفجر کنند. زوزه باد، صدای رعد و نور برق، همراه با تکان‌های بیش از حد اتوبوس بنز روی یک جاده قدیمی، تنم را می‌لرزاند. خدا را شکر می‌کنم که این انفجار، مال ابرها بود. داوود بقال دفتر و خودکارم را که روی زمین افتاده بود، برایم برمی‌دارد و طرفم می‌گیرد. صدایم را ضخیم می‌کنم:

- هر چه می‌کشم از دست توست. خدایی این صدای رعد و برق بود؟!؟

داوود عین سنگ نشسته و تکان نمی‌خورد؛ فقط فک می‌جنباند:

- پس نه پس! من بودم؟! صدای رعد و برق بود دیگر. ساک و وسایلت

کجاست؟

ساک دستی کوچکی را که زیر پایم گذاشته‌ام، با اشاره چشم نشانش می‌دهم.

تعجب می‌کند:

- این دیگر چیست؟! دو هفته و ساک به این کوچکی؟!؟

می‌گویم:

- فقط یک دست لباس رو و یک دست لباس زیر آورده‌ام که سبک باشد و اگر

عراقی‌ها دنبالم کردند، بتوانم به راحتی فرار کنم! همین بس است دیگر.

قاه‌قاه می‌خندد.

می‌رسیم مقصد. اتوبوس گوشهٔ میدان کرمانشاه توقف می‌کند. شهر، تاریک و خاموش است. راننده دستی را می‌کشد و می‌گوید:

- آقایان برادر! به سلامت.

یکی که از قم با ما همراه شده و لباس خاکی رنگی بر تن دارد، درخواست می‌کند که هرگز سیگار روشن نکنیم زیرا وضعیت عادی نیست و هر لحظه احتمال دارد توسط هواپیماهای دشمن دیده شویم و ما را بمباران کنند! بعد خودش ما را به سمت دیگر خیابان می‌برد و دوباره صدا می‌زند:

- برادرها! امشب همین جا توی مدرسه می‌خوابیم.

لحظه‌ای چراغ‌های اتوبوس روشن می‌شود. همان برادر قمی، تا این وضع را می‌بیند، فریاد می‌زند:

- خاموش کن! خاموش کن، اخوی!

چشمم به جوان‌هایی می‌افتد که خسته و با سر و رویی خاک‌آلود از پشت دیواری که نزدیک میدان است، ظاهر می‌شوند. به یکی از گل‌گیرسازها می‌گویم:
- یعنی جبهه همین پشت است؟! اگر ما را آورده‌اند خط مقدم، چرا صدای توپ و تانک نمی‌آید؟!

شانه‌ای بالا می‌اندازد که یعنی حال پاسخ ندارم.

مقابل در مدرسه می‌ایستیم. با خاموش شدن چراغ‌های اتوبوس، همه جا دوباره مثل جنگلی مخوف، محو می‌شود. خدای من! یعنی فاصله من با آنان که پشت دیوار می‌جنگند و شهید می‌شوند، چه قدر است؟! خودم را در چند قدمی آخرت حس می‌کنم. وای بر من! یعنی فریبم دادند و آورده‌اند این جا که جانم را بگیرند؟؟ می‌خواهم زنده بمانم... خدا بگویم این داوود بقال را چه کار که نکند!

همه وارد ساختمانی می‌شویم که کلاس‌های درسش خوابگاه مسافران جبهه شده. حاج‌حسن غلامی که شوهرخواهرم است، حاج مصطفی اشتهاردی، خلیل رادیات‌ساز و سرپرست‌مان حاج داوود بقال را زیر نظر می‌گیرم. نالوطی ما را اغفال کرد و آورد خط مقدم. همه آرامند. انگاری چاره دیگری نیست. باید تا صبح صبر کنم

و ببینم قرار است توی خط مقدم چه کاره شویم؟ خاک لباس‌های رزمندگان را بگیرم یا ماشین‌شان را درست کنم؟ جای غریبی است و امکان دارد از عهده و انجام هر کاری برنیاایم ولی ناچار باشیم همان کار را که دل‌مان نمی‌خواهد، دست بگیریم و بگوییم چشم، دنده‌مان نرم!

زیر نور فانوس، به هر کدام‌مان دو پتو و یک بالش ابری می‌دهند. یکی را زیرم می‌اندازم و یکی را تا روی سر بالا می‌کشم. غم عجیبی به خاطرم افتاده. خسته‌ام، حساسی، ولی از خواب خبری نیست. با خودم فکر می‌کنم حالا که آمده‌ام، باید خودی نشان بدهم. ناسلامتی به ما می‌گویند عباس‌علی گلگیرساز.

صدای تیردرکردن بلند می‌آید؛ مثل ضدهوایی‌های تهران که برای هواپیماهای صدام می‌زدند. کمی بعد هم گروووومپ! یکی توی تاریکی می‌گوید:

- یا ابوالفضل! زدند، همین نزدیکی‌ها ترکید. یعنی خورد کجا؟

پشت‌بندش مدرسه زمین‌لرزه می‌گیرد. سرم را از زیر پتو، بیرون می‌آورم و با عصبانیت به داوود بقال می‌گویم:

- این که بمب خدا نبود؟!

حاج‌داوود ناله می‌کند:

- بخواب، حاجی! نه، نبود. بمب صدام است. نگران نباش، بهشت‌زهرا جا زیاد دارد! هنوز مثل باغ طوطی قبرهایش دوطبقه نشده!

حالا خودی نشان بدهم یا جانم را بردارم و فردا از این خط مقدم بزنم به چاک؟! از کجا معلوم تا صبح زنده بمانم؟!

سرآخر، خواب که می‌آید، افکارم به سرعت نابود می‌شوند و از بین می‌روند. خواب می‌آید سراغم یا من به خواب می‌روم، چیزی ازش نمی‌فهمم... .

پنداری به دقیقه‌ای هم نکشید که ما را بیدار می‌کنند. نماز که می‌خوانیم، صبحانه خورده - نخورده، دوباره سوار ماشین‌های گل مالی شده می‌شویم. آن قدر اوضاع شیر توی شیر است که یک عده علاف شده‌اند دور و بر مدرسه! با نگرانی که پرس‌وجو می‌کنم، یکی توی گرگ و میش هوا بهم می‌گوید:

- می‌رویم به یک پادگان نظامی، بیرون شهر.

زودی می‌رسیم. توی سینه‌کش کوهی که تخته‌سنگی است. حال است که دستم می‌آید دیشب توی خط مقدم نبوده‌ایم. توی دل به ترس دیشبم خنده‌ام می‌گیرد. از خوشحالی سر از پانمی‌شناسم. دست‌هایم را رو به آسمان بالا می‌برم و از ته دل خدا را شکر می‌کنم که دیشب را توی خط مقدم خوابیده‌ام:

- خداجان! نوکرتم. من را ببخش! اشتباه کردم. تو هم از سر تقصیرات ما بگذر.

همه توی حیاط پادگان ایستاده‌ایم. یکی از بچه‌های آشنا می‌گوید:

- فرمانده گردان آمد. اسمش سرگرد راسخ است!

سرگرد راسخ وارد می‌شود. می‌آید جلو و سه تا سه تا تقسیم‌مان می‌کند. دست‌آخر چهار نفر می‌مانیم: من، حاج‌حسن غلامی، حاج‌مصطفی اشتهااردی و خلیل رادیات‌ساز. یکی از افسرها می‌گوید:

- خب، شما چهار نفر هم بروید سمت اسلام‌آباد. آن‌جا جنگ دست‌خوش دارد! حاج‌داوود بقال و گروهش به سمت بیستون می‌روند. چندتایی هم به طرف سرپل‌ذهاب. فرمانده دوباره که نه، صدباره رو به ما می‌کند:

- هر که رفت بیستون، برمی‌گردد تهران!

با تعجب می‌گویم:

- تهران!

او که صدای بلندم را شنیده است، می‌گوید:

- خیر! منظورم این است که کار در پادگان بیستون راحت‌تر و کم‌خطرتر از بقیه پادگان‌هاست. مثل شهرشان تهران، در امانند. نیروهایی که این‌جا می‌مانند، کرمانشاه می‌روند و مشکلی ندارند. شما هم که می‌روید اسلام‌آباد، با سلام و صلوات راهی می‌شوید.

بعد، دستور می‌دهد:

- هر که می‌رود سرپل‌ذهاب، از زیر قرآن ردشان کنید!

کمی گیج شده‌ام. هر چند زیاد از این تقسیم‌بندی جنگی سر در نمی‌آورم، اما حدود کار دستم می‌آید و تا اندازه‌ای دستگیرم می‌شود که خطر چیست و کجاست؟ حاج‌حسن می‌گوید:

- فقط سرپل‌ذهابی‌ها به جبهه می‌روند و ما شده‌ایم چک برگشتی!

یک مشت جوان سلاح‌به‌دست، مثل جت از پادگان بیرون می‌روند تا سوار ماشین‌ها شوند. ماشین‌ها نصف‌شان شخصی است و نصف‌شان نظامی. صدای صلوات و تکبیرشان فضا را پر می‌کند و هرچه دورتر می‌شوند، صدای‌شان کمتر به گوش می‌رسد. با خودم می‌گویم:

- بدم نمی‌آید برگردم، اما تا حالا که بدک نبوده. ببینیم بعدش چه پیش می‌آید و خدا چه می‌خواهد؟ حالا که این همه راه آمده‌ام، یک کاری هم کرده باشیم که وقتی برگشتم تهران، بتوانیم بگوییم ما هم خط مقدم بوده‌ایم!

گروه‌مان از هم جدا می‌شود. ما چهار نفر می‌مانیم و تعدادی دیگر که هم‌چنان می‌آیند و می‌روند و فرمانده هم به سرعت تقسیم‌شان می‌کند. ما را هم سوار ماشین‌های گل مالی شده می‌کنند. یکی از مکانیک‌هایی که چند بار به جبهه آمده و از ما قدیمی‌تر است می‌پرسم:

- گفتند می‌رویم پادگان اسلام‌آباد. تا آن جا چه قدر راه است؟

- حدود یک ساعت. اما باید خیلی مراقب فرمانده آن جا باشید!

با تعجب می‌پرسم:

- چرا؟ شاخ دارد یا دم؟!

می‌خندد:

- هیچ کدام. پادگان اسلام‌آباد، فرمانده سخت‌گیری دارد که ممکن است شما

را نگه ندارد.

از این حرف خوشم نمی‌آید. زیرچشمی به آن جوان نگاه می‌کنم:

- چرا؟ باید از خدایش باشد که داریم می‌رویم برایش مجانی کار کنیم.

- خب دیگر، سخت‌گیر است. سعی کنید خودتان را توی دلش جا کنید!

خودرو به طرف پادگان راه می‌افتد. من به فرمانده شهبازی فکر می‌کنم.

وارد پادگان اسلام‌آباد می‌شویم. یک دفعه چشمم به یکی از رفقای قدیمی می‌خورد: صادق جاسب که پدرش حاج‌اصغر جاسب، از دوستان خوبم است. با او سلام و احوالپرسی گرمی می‌کنم. می‌گویند که در این‌جا روی جرثقیل دارد عرق می‌ریزد. تا می‌آییم کمی درباره کار جبهه ازش پرس‌وجو کنم، ناگافل صدایش می‌زنند. عین فنر برمی‌گردد و می‌رود. در حالی که از من دور می‌شود، می‌گوید:

- قول بده که هر وقت کار داشتی، من را از یاد نبری.

برایش دست تکان می‌دهم:

- قول مردانه می‌دهم که حتماً مزاحمت شوم.

بین رزمندگان چشم می‌چرخانم: جوانی قد بلند و ورزیده توجه‌ام را به خودش جلب می‌کند. راه رفتنش به داش‌مشتی‌های قدیم می‌ماند. به دلم می‌نشیند. نزدیکش می‌شوم:

- سام علیک! اسم شما را می‌شود بپرسم؟ بچه کجایی؟

- سلام علیکم. بسیجی‌ام، بچه تهران.

این بار می‌پرسم:

- تهران که خودش یک پا کشور است؛ کجای تهران؟ خراسان... دروازه قزوین...

نظام‌آباد... مولوی... جوادیه... کجا؟

صاف زل می‌زند توی چشمانم:

- تیردوقلو.

- به! نزدیک هستیم که. ما کلی رفیق توی تیردوقلو و لب‌خط داریم.

گرم صحبت می‌شویم. راه و چاه پادگان و فرماندهاش می‌آید دستم. انگاری آدم

بزن بهادری است. می‌گوید:

- اگر من را بین پنجاه نفر رها کنند، همه را حریفم!

به هیکل ورزیده‌اش که نگاه می‌کنم، می‌بینم، پر بی‌راه هم نمی‌گوید. لابد از

بازوهای قوی، شانه ستبر و قد بلندش، هر چه بگویی برمی‌آید. از شغلش که می‌پرسم

و می‌فهمم مکانیک است. پس بیش‌تر با هم آشنا و رفیق می‌شویم.

بسیجی می‌گوید:

- شما دوره سربازی نگذرانده‌اید. مسؤول شب این جا اگر بیاید و بفهمد که

چیزی از نظام و صف‌جمع نمی‌دانید، حتما بیرون‌تان می‌کند! وانگهی، چون از ایران

ناسیونال هم توی این جا کار می‌کنند و تازه، دوره آموزشی هم دیده‌اند، پس فکر

نمی‌کنم نیازی به شما ببینند!

این حرف یعنی خودش زودتر دمت را بگذار روی کولت و برو! یک آن عصبی

می‌شوم. قیافه حق به جانبی به خودم می‌گیرم:

- اما همه ایران ناسیونالی‌ها مونتاژکاراند، تعویض‌کارند نه تعمیرکار! لوازم می-

بندند ولی به اندازه ما نمی‌توانند کار فنی بکنند؛ اصلاً بعضی‌های‌شان سر در نمی-

آورند از عقب و جلوی ماشین!

قرص می‌گوید:

- خود دانید.

کمی که دلم می‌لرزد، می‌گویم:

- خب، داداش! چه کار کنیم که یک پانزده روزی این جا ماندنی بشویم؟
می‌گوید:

- زرنگی شماست که این جا بمانید، یا بیرون تان کنند و برگردید تهران!
دارد بچه‌های کارخانه ایران ناسیونال را نشانم می‌دهد. هم‌زمان صدای اذان
ظهر توی محوطه پخش می‌شود. یکی از رزمنده‌ها هم گوشه‌ای از پادگان ایستاده و
اذان سر می‌دهد. ما چهار نفر تازه‌وارد هم وضو می‌گیریم تا نماز بخوانیم. همه می-
ایستند به جماعت.

بعد از نماز، ناهار پادگان را توزیع می‌کنند؛ اما با دیگ غذا از جلوی ما با بی-
اعتنایی رد می‌شوند! به همه می‌دهند الا ما چهار نفر! انگاری اصلاً این جا نباشیم.
بوی قیمه، صدای شکم گرسنه‌ام را درمی‌آورد. حالا نمی‌دانم با قار و قور معده-
ام چه کنم؟! حریف شکم‌شدن، خیلی سخت است؛ آن هم شکمی مثل من که باید دو
تا نان با یک بشقاب برنج توی هر وعده خرجش بشود! به خلیل رادیات‌ساز رو می-
کنم:

- خلیل! ما هم بدون دعوت نیامده‌ایم، پس چرا کسی ما را به حساب نمی-
آورد؟! بابا، مسلمان! ما هم گرسنه‌ایم.

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد؛ اما رسواست که از خودم هم گرسنه‌تر است. خلیل
همیشه عادت دارد از زبانش استفاده کند. یک لحظه به برادرانی که دارند ناهار می-
خورند، با زبانی آویزان، نگاه می‌کنم و با خودم می‌گویم:

- ای نامسلمان‌ها! خودمان هیچ، چه طوری از خجالت شکم‌مان درآییم؟!
بدبختی این‌جا بوفه و بقالی هم ندارد. دعوا کنم آیا کاسه و کوزه‌شان را بریزم به هم؟!
نه، بهتر است دو زانو بنشینم جلوی‌شان و بر و بر نگاه‌شان کنم تا خجالت بکشند!
بعد، یکی دیگر توی دلم سر و کله‌اش پیدا می‌شود و می‌شود فرشته:

- نه، عباس‌علی! صبر داشته باش، مرد! تو که برای خاطر شکم نیامده‌ای. آمده-
ای که روی دشمن را کم کنی. حالا که آمده‌ای، خب کمبودهایی هم هست که باید
تحمل کنی، جان من! کسی که از بچگی کار کرده، باید تحملش مانند کوه باشد.

بله، من کوهم. بیدی نیستم که با این بادها بلرزم. آمده‌ام که به همین رزمنده-ها کمک کنم. خب، این‌ها باید شکم‌شان سیر باشد تا با دشمن بجنگند. حالا اگر مرکب‌شان هم خراب شد، من سر پایش می‌کنم. رو به دامادمان، حاج‌حسن، می‌کنم: - عیب ندارد. بگذار به ما گرسنگی بدهند. کاری برای‌شان می‌کنم کارستان.

بعد از نهار سراغ بیست‌نفر از کارگران ایران ناسیونال می‌روم که مشغول کارند. صدای تقه‌زدن‌های‌شان هر لحظه بلندتر می‌شود. به یکی از آنان که حدود سی ساله به نظر می‌آید و باید خوش‌روتر از بقیه باشد، نزدیک می‌شوم. بالای سرش خم می‌شوم و از فرمانده شهبازی می‌پرسم؛ این که اخلاقش چه‌طور است و آیا می‌شود این جا ماند و کار کرد یا نه؟ چشم که گرد می‌کند، می‌گویم:

- برای این می‌پرسم که وقتی این آقا می‌رسد این جا، توی ذوق‌مان نخورد که ول کنیم برویم. می‌خواهیم بمانیم و برای رزمنده‌ها کاری راست و ریس کرده باشیم. این همه راه آمدیم که چه؟ نیامده برگردیم؟ هنوز به زیپ ساک‌مان هم دست نزدیم! پسرک برایم از اخلاق تند اما دل ساده و مهربان فرمانده‌اش می‌گوید. اگر این طور باشد که این می‌گوید، فرمانده شهبازی باید به کار و زمان بها بدهد. همین برای ما بس است تا دماغ‌مان نسوزد.

یک چشم به پشت دستم می‌اندازم: دو و نیم بعدازظهر شده. همین لحظه، پسرک با اشاره‌ای می‌گوید:

- آن جاست، خودش دارد می‌آید.

برمی‌گردم تا مطمئن شوم. برای جوان دست بلند می‌کنم و می‌گویم:

- یا حق، جوان!

برمی‌گردم پیش دوستانم. خورشید کم‌جان پاییز، بالای سرمان است و تلاش می‌کند تا بلکه کمی گرم‌مان کند؛ هر چند زیاد موفق نیست، اما بودنش از نبودنش بهتر است. دست‌کم نور دارد و با تاریکی محض شب و سکوت ترسناکش توفیر می‌کند. چهار نفری به فرمانده پادگان نزدیک می‌شویم. روبه‌روی‌مان می‌ایستد. تا این-جای کار، قیافه‌اش که باحال است؛ ابروهای کلفت و کمانی، بینی کوچک، گونه‌های برجسته و ریش‌های پرپشت و مشکی، با قدی متوسط... خیلی خشک برخورد می‌-

کند؛ درست همان طوری که این جوانک دو دقیقه پیش گفت. برمی‌گردم و به نشانه پیروزی، به جوان چشمکی می‌زنم. رو به فرمانده، سر به زیر سلام می‌دهم. او هم آنی می‌گوید:

- سلام علیکم! چه کسی شما را فرستاده این‌جا؟

- از تهران، اتحادیه گل‌گیرسازها ما را فرستادند. مسؤولش توی خاوران، حاج‌آقا

نیک‌آیین است. آمدیم کرمانشاه و تقسیم‌مان که کردند، ما را آوردند این‌جا.

کامل رو به خودم می‌ایستد:

- حاج‌آقا! می‌خواهید چه کار کنید؟

دستی به محاسنم می‌کشم:

- آمده‌ایم کار کنیم. صافکار و گلگیرساز نمی‌خواهید، جاروکشی می‌کنیم!

یک نگاه خشک و سنگین به سراپایم می‌اندازد:

- ما جاروکش نمی‌خواهیم، حاجی! این‌جا رزمنده، تفنگ به دست ایلیاتی، آدم

دوره‌دیده نظامی و

حرفش را قطع می‌کنم. یک آن چشم توی چشم می‌شویم و باز سرم را پایین

می‌اندازم:

- حالا ما هم آمده‌ایم دیگر؛ قاطی همین رزمنده‌ها و آدم‌های مورد نیاز شما و

جنگ. ناسلامتی آدم هستیم دیگر، جانور که نیستیم به درد نخوریم! جنگ که فقط

مال ارتش نیست که کوچک و بزرگ و پیر و جوان و درجه بشناسد. چه می‌دانم؟ ما

که شنیده بودیم توی جبهه به همه جور آدمی نیاز هست. دیگر این‌ها را که شما می‌-

گویید، نشنفته بودیم. آقای شهبازی! بلانسبت، روی‌مان به دیوار، توالت، سالن‌ها،

محوطه پادگان شما، این‌ها رفت و روب نمی‌خواهد؟ نظافت روزانه ندارد؟!

ناگهان برافروخته می‌شود:

- !! این حرف‌ها چیست، حاجی؟! زشت است.

باز سری بلند می‌کنم:

- کارکردن که عاری و زشتی ندارد. ما که نمی‌خواهیم از شما پول بگیریم! کار

مجانی می‌کنیم. هر جا هم بروی از خدای‌شان است که برای‌شان مجانی کار کنی.

ریشی می‌خاراند. به خودش دارد سرپایی فرصت فکر و تصمیم می‌دهد. معلوم است به قولی، بین مریض دارد ما را ویزیت می‌کند!

سرآخر از ما چهار نفر می‌خواهد که دنبالش راه بیافتیم. ما هم از خدا خواسته، توی دل‌مان قند آب می‌کنیم.

می‌بردمان توی یک سوله‌ای که پر از ماشین‌های چک و چول و داغان جیپ، لندرور، مینی‌بوس و اتوبوس است. خب، حالا معلوم می‌شود چه‌کاره شده‌ایم؟! فکر کنم دلش می‌خواهد بیافتیم به جان این‌ها. بچه‌های ایران ناسیونال هم دارند روی-شان کار می‌کنند. هر یکی افتاده به جان یک دستگاه. از کنارشان رد می‌شویم و می-رسیم به ته سالن. این‌جا یک جیپ مچاله زیر یک بند انگشت خاک و غبار خوابیده. فرمانده دست می‌گیرد طرفش:

- این هدایی مردم مشهد است؛ البته نو فرستادند. داشته می‌آمده به سمت جبهه که توی راه متأسفانه تصادف می‌کند و تبدیل می‌شود به این آهن پاره که مشاهده می‌کنید. اگر عرضه دارید، یا علی! آستین بالا بزنید و سرپایش کنید! اگر هم نه، برگردید تهران! شما را به خیر و ما را به سلامت! می‌بینید که این‌جا تعمیرکار و فنی کار هم دم‌دست کم نداریم؛ مگر این‌که شما جنم خودتان را نشان بدهید و ثابت کنید کاری بلدید که از عهده دیگران بر نمی‌آید و گرنه توی دست و پا، دست و پا گیر می‌شوید و بار اضافه!

نگاهی به زیر و روی ماشین می‌اندازیم؛ انگاری که بخواهیم همان‌جا قول‌نامه-اش کرده و بخریم! خدایی، من یکی که می‌توانم دو روزه درستش کنم. پس بهترین فرصت است که خودی نشان دهم. توی دلم می‌گویم که می‌بینی خودت، آقای فرمانده! اگر تو فرمانده آدم‌ها هستی، ما هم برای خودمان یک پا فرمانده‌ایم؛ فرمانده ماشین‌ها...

آهن پاره را نشانش می‌دهم. حالا نوبت من است که به نمایندگی از دوستان همراه، نطقی بکنم:

- ببین، برادر! ما عمرمان را ته گاراژهای خیابان خاوران با دود و روغن سوخته سیاه کرده‌ایم. ما اگر نتوانیم این را دوباره بیاندازیم توی جاده، همان بهتر که همین

الان دستور بدهید برود اوراق! خلاصه‌اش کنم، کار کوچکی از ما درخواست کردی؛ ولی خب، انجامش می‌دهیم تا بگوییم بهمان برنخورده! پس فردا یکی بفرست تا بیاید تحویلش بگیرد. شما نمی‌دانی به من چه می‌گویند و لقبم چیست؟ حق هم داری؛ من معروفم به عباس گلگیرساز دست‌طلا، بنز خاوران! نه بنز خاور ها، بنز خاوران!

متوجه‌ام که دارد از گوشه چشم، چپ چپ من را می‌پاید؛ تا این که می‌گوید:
- چه می‌گویی حضرت آقا؟! بچه‌های ایران ناسیونال نتوانستند درستش کنند. اگر بتوانید، ده‌روزه هم تحویل بدهید، مردانگی‌تان پیش ما ثابت شده. آن وقت، هر چه قدر دل‌تان خواست، می‌توانید این‌جا بمانید!

دستش هنوز به سمت کارگرهای ایران ناسیونال که گوشه و کنار گرم کار هستند دراز است. دامادمان با تعجب و توی سکوت نگاهم می‌کند که یعنی حاجی! بی‌خیال شو کار ما نیست با این بابا دوئل نکن تا آبروی‌مان نرود و روسیاه نشویم!
به یاد صادق جاسب و جرثقیلش می‌افتم و قول مردانه‌ای که به او داده‌ام. فرمانده که دست خداحافظی می‌دهد و می‌رود، از چند نفر سراغ صادق را می‌گیرم. زودی پیدایش می‌کنم. توی تیررس است. گوشه‌ای از پادگان ایستاده و دارد سفارش کار می‌گیرد. کارش که تمام می‌شود، صدایش می‌زنم:

- فردا صبح با تو کار خصوصی دارم.

می‌پرسد:

- حاجی باقری! خیر است، چه کاری؟

پاسخ می‌دهم:

- کله صبح دو ساعتی جرثقیلت را می‌خواهم. برویم توی سالن تا جلوی یک ماشین را بالا بگیریم.

پنجه دست راستش را روی چشم راستش می‌گذارد؛ دست چپ را هم سمت چپ قفسه سینه.

تا این‌جا که بهتر از این نمی‌شد. مگر گرسنگی این طوری از یاد آدم برود.

وقتی صادق می‌رود، چهرهٔ مادر بچه‌ها راست پردهٔ چشم‌هایم ظاهر می‌شود. دل که رفت، پس بروم ببینم توی این پادگان تلفن هم گیر می‌آید تا یک زنگی به خانه بزنی و خبر به سلامت رسیدن مان را بدهیم؟ این را هم پیدا می‌کنم:

- خوبی... خوبم... بچه‌ها چه‌طور... خبری نیست؟

این حرف‌ها. همه‌اش می‌شود سه دقیقه جنگی. شام که می‌خوریم، به خوابگاه که سربازخانه است، می‌رویم: سالنی سقف‌بلند و پر از تخت‌های دو - سه طبقه. من و رفقای گاراژی، روی دو تخت دو طبقه، نزدیک در ورودی، ولو می‌شویم. هوای داخل بیش از اندازه خنک است. یک پتوی تیره‌رنگ روییم می‌اندازم و تا سر بینی می‌پوشانم. پتو، بوی گند می‌دهد! انگاری از روی جنازهٔ دشمن برداشته باشند! کم مانده بالا بیاورم. یک آن خیال کردم کار خودم است اما دیدم محال است! سرفه‌ام می‌گیرد. شوهر خواهرم می‌پرسد:

- چاهات شد، حاجی؟! چاییدی؟

کله تکان می‌دهم تا تخت بخوابد. پتو را از روی صورتم کنار می‌زنم. خبری از خواب نیست. حاج‌حسن و خلیل هم وضعی مشابه من دارند. توی جای مان می‌نشینیم. ساعت نه شب است. یک دفعه برق‌ها را خاموش می‌کنند. یکی هم توی تاریکی می‌گوید:

- ساعت خاموشی، خواب خوش ببینید.

یکی دیگر هم از جایی نامعلوم می‌گوید:

- کسی نیاید به بالینم، به جز امیرالمؤمنینم.

همه جا تاریک می‌شود. با اوقات تلخی فریاد می‌زنم:

- این جا که هیچ روزه‌ای به بیرون ندارد، چرا خاموش می‌کنید؟! محض

رضای خدا یک شب خوابی، چراغ تخم‌مرغی‌ای، چیزی روشن بگذارید تا سو بزند.

فریادم زیر چند صدای بلندتر از چند گوشهٔ خوابگاه، شکسته می‌شود:

- خاموشی است... بخواب بابا! فردا صبح هزارتا کار داریم... بی‌خوابی زده به

سرتان، بروید بیرون... مزاحم نشوید... شب اولتان است؟... عادت می‌کنید... .

هر چهار نفر، از روی تخت پایین می‌آییم تا کورمال کورمال، خوابگاه را ترک بکنیم. راه درّرو را که گیر می‌آوریم، می‌آییم بیرون و گوشه‌ای از حیاط می‌نشینیم. یکی از سربازها از طرف فرمانده شهبازی می‌آید سراغ‌مان. می‌گوید که می‌توانیم اتاق‌مان را از سربازها جدا کنیم و توی اتاق کناری بخوابیم. خوشحال می‌شویم و تصمیم می‌گیریم ساعتی را در حیاط بمانیم. سرباز می‌رود. به ابرهایی که مدام ماه را محاصره می‌کنند، نگاه می‌کنم: آسمان را نشان دوستانم می‌دهم:

- قربان خدا! بچه که بودیم، می‌گفتند هر کس ستاره دلخواهش را پیدا کند. من همیشه گنده‌ترین ستاره را مال خودم می‌دانستم و صاحبش می‌شدم؛ اما امشب ستاره‌ای دیده نمی‌شود! ساعت نه شب برای جماعت ما کاسب‌ها، سر شب است. این دیگر چه وضعی است؟!

ابرها ماه را هم زندانی می‌کنند. یک کمپرسی غم روی قلبم ریخته شده. حاج حسن که اهل کتاب است، همیشه خدا یک جلد کتاب کوچولو همراهش دارد. الان هم یکی از توی پیراهنش درمی‌آورد و دستش می‌گیرد. دستش را توی تاریکی بالا و پایین می‌برد. آستین سفیدش توی تاریکی یک کم دیده می‌شود که رفت و برگشت ضعیفی دارد:

- بگذارید برای‌تان کتاب بخوانم.

می‌خندم:

- بله! توی این تاریکی واقعا که فقط کتاب است که دواي درد ماست!
حاج مصطفی و خلیل هم خنده‌شان را آزاد می‌کنند. حاج خلیل از گذشته می‌گوید و بچگی‌هایش. او، حاج مصطفی و حاج حسن از من می‌خواهند به گذشته سفر کنیم. یادآوری می‌کنم که توی سوله خودمان بارها از گذشته‌ام پرسیده‌اند و من هم چیزهایی گفته‌ام. اما دست‌بردار نیستند و مدام از گذشته‌ام می‌پرسند. نگاه‌شان می‌کنم. برابرم سه تا کله سیاه، توی تاریکی نشسته‌اند:

- گیر داده‌اید!

دهانی توی تاریکی باز می‌شود:

- حال‌مان را نگیر! بگو دیگر!

با این که خودشان اوستا هستند، اما باز هم همه جا من را مسؤول می‌کنند؛ با کلی حرف شنوی. از اصلیتهم می‌پرسند و تکرار می‌کنند که من را به عنوان مسؤول و سرپرست‌شان قبول دارند و می‌خواهند قدری از خودم بگویم. قبول می‌کنم. آه بلندی می‌کشم. دل همه ما، مثل خود ماه، گرفته است.

صدای جیرجیرک‌ها تبدیل به تنها موسیقی کش‌دار پادگان شده. یاد گاراژ و مغازه‌ام می‌افتم که تا همین دو روز پیش، یک آن سر و صدای چکش و گاز ماشین و فریاد مکانیک‌ها توی آن قطع نمی‌شد. گوشم به این طور سکوت سنگین، عادت ندارد. دلگیرم.

به دیوار تکیه زده و زانوهایم را بغل گرفته‌ام؛ عین دوتا بچه دل‌بند. چیزی روی دیوار پشت سرم خش‌خش می‌کند. توجه نمی‌کنم. او هم راهش را می‌گیرد و همان طور خش‌خش‌کنان می‌رود.

روزگار کودکی و آزار جانواران ریز می‌آید در نظرم: بچه‌سال بودم و کلافه‌کننده هر چه مورچه و سوسک! توی همان سن و هوا، شدم وردست یک استاد سنگ‌تراش. اولین کاری بود که پدرم برایم انتخاب کرد تا یک طوری سنگ و سفت بار بیایم! بعد، کمی که رویم پیش مردم باز شد، رفتم پیش آقارضا جوراب‌باف، توی خیابان لرزاده. و بعد و بعد و بعد؛ همه‌اش یک خواب، یک رؤیای چنددقیقه‌ای یا برق و بادی زودگذر بیش نبود.

چشم‌هایم را جمع می‌کنم و به داماد و دوستانم که توی تاریکی مثل شب‌حی ترسناکند و تند تند از گذشته‌های دور خودم و خودشان حرف می‌زنند، نگاه می‌کنم؛ تا این که رشته کلام را خودم دست می‌گیرم:

- «آقا! ما بچه که بودیم، یک استادکار بافنده خورد به پست ما و شد صاحب‌کارمان؛ آقارضا جوراب‌چی. مجرد بود؛ علیل و نامرد نبود، زن‌گیرش نیامده بود انگاری. منم هفت سال پیش‌تر نداشتم ولی خیلی چیزها سرم می‌شد؛ تا این که یک روز، دو جین جوراب سفارشی داد به من که به خانه‌ای ببرم. رفتم در خانه آن بابا و دیدم دختری جوان و زیبا آمد دم در و جوراب‌ها را تحویل گرفت. منم تا برگشتم مغازه، رو به آقارضا گفتم:

- آقا رضا! نمی‌خواهی زن بگیری؟

اولش ترش کرد و گفت:

- به تو چه، بچه؟!

گفتم:

- حالا.

دیدم نرم شد و دست‌آخر گفت:

- از خدا می‌خواهم، اما موردش را پیدا نکرده‌ام.

من بلا هم نشانی و مشخصات دختر را گذاشتم کف دست آقارضا! ندید،

آب از دهانش راه افتاد. پرسید:

- ناقل! حالا چه طوری دخترشان را ببینم؟

گفتم:

- فردا بیا جای من جوراب ببر دم خانه‌شان. هان؟!

از خدا خواسته، قبول کرد.

فردا صبح، جوراب‌ها را زد زیر بغل و راه افتاد. برد و دید و خوشش آمد

و ازدواج کرد! به همین راحتی.

اما امان از این زن! آقارضا بعد از ازدواج، جوراب‌بافی‌اش را تعطیل کرد و

نان ما بریده شد! تا این‌که من را گذاشت پیش دایی خانمش، حسن‌آقا. نزدیک

دو سال توی صافکاری استادحسن کار کردم. آهن را با پرچ نگه می‌داشتم تا

یکی از کارگرها گل میخ بزند. با میخ ورشویی، ماشین را آهن‌کشی می‌کردند.

یک روز حسن آقا برگشت و گفت:

- عباس‌علی! بچه! برو درس بخوان. اگر بخوانی، خودم خرجت را تا

کلاس دوازدهم می‌دهم.

من هم خوشحال، رفتم و به پدرم گفتم؛ اما او یک کلام گفت:

- نه! درس فایده ندارد. صنعت خوب است. تو باید در آینده کارهای

بزرگی انجام دهی که با درس نمی‌شود!»

خمیازه‌ای بی‌محل می‌آید سراغم. حرف می‌زنیم تا سرمان گرم شود ولی نگرانی دست از سرم برنمی‌دارد. امروز بلوف نیامدم، خبط هم نگفتم ولی یک کم به خاطر غربت و کمبود ابزار صافکاری و تعمیرات، دلم شور می‌زند. به دوستانم می‌گویم:

- مبادا فردا ما را مثل داوود بقال برگردانند تهران؟! هر چند تهران، یک اصطلاح بود و جای‌شان در پادگان بیستون راحت‌تر از ماست. بد نیست این‌جا بمانیم و کمی خطر کنیم. نکند خواب بمانیم و ده صبح بلند شویم... وای!
حاج‌حسن هم که مثل من دوره سربازی را نگذرانده، رشته کلام را به دست می‌گیرد:

- آن وقت خیلی بد می‌شود. آبروی‌مان می‌رود.
خلیل و حاج‌مصطفی می‌خندند. انگار امشب کاری جز ریسه‌رفتن ندارند، خلیل می‌گوید:

- برویم بخوابیم. اگر سربازی می‌رفتید، می‌دانستید که وقتی برپا زده می‌شود، کسی حق خوابیدن ندارد. این‌ها هم صبحگاه دارند.
وارد اتاق خواب‌مان می‌شویم.

ساعت شش صبح، به همراه گروه از خواب بیدار می شویم و به داخل سالن می رویم. یک دفعه شهبازی که این جا مسؤولیت هم دارد، مانع مان می شود و می گوید:

- بیایید بروید صبحگاه!

با خودم می گویم که نمی شود همیشه حرف، حرف این ها باشد که. مگر ما

برگ چغندریم؟! صدایم درمی آید:

- ما نمی آییم. می خواهیم کار کنیم.

شهبازی هم برمی گردد و می گوید:

- دِ نه دِ، حاجی! شما هم؟! صبحگاه مان پنج دقیقه بیش تر طول نمی کشد.

این جا ارتش است، حساب و کتاب دارد. نمی شود همین طوری از راه نرسیده، هر

وقت دل تان خواست، سرتان را پایین بیاندازید و هر جا که خواستید بروید!

حیف که می ترسم از جبهه بیرونم کنند. با ترس و لرز آمدم، ولی نمی خواهم با

ترس و لرز هم پس فرستاده بشوم. حیف، وگرنه نشان شان می دادم که یک من ماست

چه قدر کره دارد؟! بی خیال عباس علی! دلشان را نشکن. بگذار حرف، حرف اینها باشد.

با شهبازی بحث نمی‌کنم و به همراه گروه بیرون می‌آیم؛ اما به صبحگاه نمی‌رویم. فکر می‌کردم این‌جا هم مثل خانه خودمان است که هر وقت دلم خواست سر کار بیایم و هر وقت نخواست کار را تعطیل کنم. این‌ها می‌گویند که برنامه کاری‌شان روی حساب و کتاب است و همه سر برنامه صبحگاه حاضر می‌شوند. حوصله ورزش کردن و ایستادن و یک - دو گفتن ندارم. هر چهار نفر، یک گوشه، روی زمین می‌نشینم. بقیه نیروها بالا و پایین می‌پرند. نرمش صبحگاهی که تمام می‌شود، توی چند صف می‌ایستند و یک نفر برای‌شان قرآن می‌خواند. کارشان که تمام می‌شود، ما هم پشت سرشان، برای خوردن صبحانه وارد سالن نسبتاً بزرگی می‌شویم که می‌گویند سالن غذاخوری است. همه توی یک صف می‌ایستیم و از دست مسؤل گروه یک نان می‌گیریم که لای آن کمی پنیر است و یک لیوان قرمز از کتری‌های زردرنگ روحی، چای می‌ریزیم. گوشه ای روی زمین می‌نشینیم و صبحانه‌مان را می‌خوریم. از سالن که بیرون می‌رویم، صادق جاسب را می‌بینم که با جرثقیلش می‌آید. برایش دست تکان می‌دهم. یکی دیگر هم برای انجام کاری صدایش می‌زند. به میثم چشم غره می‌روم. می‌داند که تا تمام‌شدن کارم، باید بماند. بی‌توجه به دیگران، همراهم می‌آید. وارد سوله تعمیرات و نگهداری می‌شویم. جرثقیل را می‌آورد جلو و ماشین جیب را بالا می‌کشد. با بچه‌ها به جان ماشین می‌افتیم. به آچار و پیچ‌گوشتی نیاز دارم. از کارگران ایران ناسیونال لوازم می‌خواهم؛ ای داد بیداد! هیچ کدام وسیله‌ای نمی‌دهند. جیب درب و داغانی که سمت راننده‌اش کاملاً له شده را برانداز می‌کنم. نه، این طوری نمی‌شود. هنوز دست به آچار نشده، عرق از سر و رویم راه می‌افتد. این‌جا دیگر کجاست؟! بد جوری دارم آب روغن قاطی می‌کنم. بروم پیش آقای شهبازی. تا می‌رسم، داد می‌زنم:

- آخر پیچ‌هایش را که دیگر نمی‌توانیم با انگشت باز کنیم! آچار می‌خواهم. یعنی ارتش به این عظمت، توی پادگان به این بزرگی، یک دست آچار و پیچ‌گوشتی ندارد؟! من که برای خودم نمی‌خواهم.

شهبازی به ته پادگان اشاره می کند:

- انبار آن جاست. پُر لوازم؛ اما دست نمی زنیم. اجازه نداریم که دست بزنیم.

برافروخته می شوم و صدایم را بلندتر می کنم:

- پس چرا خریدید و انبار کردید؟!

یک قدم عقب می رود:

- صورت درخواست بدهید، در جلسه مطرح کنیم.

به نظرم می آید که چرند می گوید و اصلاً متوجه نیست که من وقتی آچار می -

خواهم، اگر به دستم نرسد، واویلاست. نگاهی به هیکل لاغر و قدبلندش می اندازم:

- شاید یک ماه نامه نگاری های شما طول بکشد! من که این همه وقت ندارم.

ماشین بدهید تا همین الان بروم شهر و با پول خودم ابزار بخرم. پول تان را برای

خودتان نگه دارید، لازم تان می شود!

یک جیب و راننده می دهند. من و حاج حسن سوار می شویم و راه می افتیم

سمت اسلام آباد. رادیوی ماشین آژیر قرمز می کشد. هواپیماهای دشمن از روی

سرمان رد می شوند. صدایی مهیب از نقطه ای نامعلوم بلند می شود. تیز سرم را می -

دزدم. راننده که از ما واردتر است، می گوید:

- اووه! شنیدید؟

می پرسم:

- دیدی؟

می گوید:

- دیدن ندارد؛ دیوار صوتی بود. شکست.

دوباره می پرسم:

- دیوار صوتی؟! دیوار صوتی دیگر چیست؟

پاسخ می دهد:

- چه می دانم؟ دیوار صوتی دیگر؛ همان سرعت بالای سرعت صوت.

باز هم چیزی دستگیرم نمی شود.

پشت‌بندش، بمب‌هایی را چند گوشه شهر می‌اندازند و برمی‌گردند. قارامپ، قارامپ صدای بمب است که به گوش می‌رسد. قیامت می‌کنند. دود سیاه مثل قارچ از چند نقطه دور و نزدیک به هوا می‌رود و صاف توی آسمان ستون می‌شود. هر چند خیلی ترسیده‌ام، اما خرید لوازم را از جانم هم مهم‌تر می‌بینم. یواش، یواش دارم توی جبهه دل شیر پیدا می‌کنم! قول داده‌ام دو روزه ماشین را سر پا کنم؛ و می‌کنم. باید. بی‌برو برگرد. عباس فابریک دست طلایی است و قولش. مشتری هنوز از گاراژ من ناراضی بیرون نرفته که این‌ها از دستم دلخور بشوند.

ناگهان راننده جیپ پایش میخ می‌گذارد روی پدال ترمز. نعره می‌کشم:
- چرا هش دادی؟! ایستادی که بمب‌هایش را بریزد روی سرمان؟! برو! وقت کم است.

بندۀ خدا بدتر از خودم ترسیده. دست و پایش را گم کرده. دوباره داد می‌زنم:

- اگر می‌ترسی، بشین کنار خودم برانم.

بریده، بریده می‌گوید:

- نه... نه... هستم خودم. هیچی، حاجی! می‌روم... برویم.

و دوباره گاز می‌دهد.

راننده که سرباز است، از کجا می‌داند وقتی می‌خواهم کاری را انجام دهم، باید انجام شود؟! حالا اگر از زمین و آسمان بمب و موشک هم ببارد، فایده ندارد. ورودی شهر اسلام‌آباد، چیزی مانند موشک با کله فرو رفته توی زمین. انگار به تنه درخت تنومندی بسته شده باشد. دیدن این صحنه خیلی برایم عجیب می‌آید. عین دینام ماشین، کلی سیم دارد! از راننده می‌پرسم:

- این چیست، می‌دانی؟

راننده که دل پُری از نق‌زدن‌های من گرفته، با اوقات تلخی پاسخ می‌دهد:

- بهش می‌گویند راکت.

و بعد دوباره هر دو ساکت می‌شویم. وارد شهر که می‌شویم، تعجب می‌کنم از این که زندگی در جریان است و مردم می‌روند و می‌آیند و زندگی عادی‌شان را پی می‌گیرند! انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش، شهرشان چند راکت خورد و

زندگی را به کام‌شان تلخ کرد و تعدادی از عزیزانش را به زیر خاک فرستاد! از صبر و استقامت‌شان در حیرتم. شاید اگر من بودم، تا به حال شهر را ترک می‌کردم و به جای امن‌تری می‌رفتم. رو به حاج حسن می‌کنم:

- واقعا که مردم باغیرتی داریم. برای این مردم، سر و جانت را هم بدهی، ارزش دارد.

حاج حسن، با تکان‌های سر و ابروهایی که تا میانهٔ پیشانی بالا داده، حرفم را تأیید می‌کند.

به ساعت نکشیده، یک ابزارفروشی پیدا می‌کنیم و با پول خودم، لوازم موردنیاز را می‌خرم. به پادگان برمی‌گردیم؛ در حالی که از دست پادگانی‌ها بسیار دلگیرم. روز را تا شب روی ماشین کار می‌کنیم و عرق می‌ریزیم. و باز شب که می‌شود، بعد از شام به حیاط می‌آییم و مانند شب گذشته، دوستان از من می‌خواهند زندگی‌ام را برای‌شان تعریف کنم. می‌گویم:

- «ده - یازده سال داشتم که آمدم خاوران، پیش حاج‌عباس کاشی.

شاگردی داشت به نام رمضان که اذیتم می‌کرد. بددهن بود و چپ و راست و به زمین و زمان فحش می‌داد.

به پدرم گفتم که رمضان همه‌اش فحش می‌دهد. اگر صاحب‌کار بخواهد کاری یادم بدهد، با وجود او نمی‌شود؛ سخت‌ام است. خلاصه، پدرم قانع شد و آمدم بیرون و رفتم پیش استاد اصغر. آن‌جا هم راضی نبودم. آمدم با هزار ترفند و کلک، بابا را راضی کردم که نمی‌روم. با پدرم رفتیم اصفهان و باز برگشتیم تهران، پیش استاد اصغر. مغازه‌اش را تمیز می‌کردم. حاج‌عباس کاشی که فهمید آمده‌ام پیش اصغرآقا، یک نفر را پیش فرستاد از صاحب‌کارم بخواهد من را یا بفرستد پیش او یا این که بیرونم کند! اصغرآقا هم با خودم قضیه را مطرح کرد. گفت:

- چه می‌کنی؟

گفتم:

- دیگر نمی‌روم پیش حاج‌عباس. اگر من را نمی‌خواهی، بیرونم کن؛ اما از من نخواه که پیش او بروم.

خدا رحمتش کند، استاد اصغر مرد شریفی بود. من را نگه داشت. یک هفته‌ای که کارم را دید، شنبه صبحی بود که آمدم و دیدم یک مشت آدم دارند توی محله فریاد می‌زنند:

- خمینی را گرفتند. مردم! خمینی را گرفتند... بردند.

مغازه‌دارها تا این‌ها را دیدند و صدای‌شان را شنیدند، انگاری خون‌شان به جوش آمد که کرکره‌ها را پشت سر هم پایین کشیدند و یک صدا فریاد زدند:

- یا مرگ یا خمینی!

بعد، به نیم‌ساعت نکشید که جمعیتی شدند و راه افتادند توی خیابان. به هر کجا هم که می‌رسیدند، فریاد می‌زدند:

- دگان‌ها را تخته کنید! بریزید توی خیابان... .

تا آن ساعت هنوز اصغر آقا نیامده بود. من هم مغازه را بستم و رفتم

میان جمعیت...»

صدای فرمانده گردان به گوش می‌رسد.

- شما چرا خوابیده‌اید؟!

از میان جمع پاسخ می‌دهم:

- خواب‌مان نمی‌آید.

فرمانده نزدیک‌تر آمده و ادامه می‌دهد:

- نظام، قانون‌مند است. قانون، برای همه است.

و بعد خودش، نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

- هر چند، شماها باید بردار نیستید! تعمیر کنید؛ اما نباید یادتان برود که فردا

دومین‌روز کاری و آخرین فرصت شماست. ببینم چه می‌کنید؟ مرد است و قولش.

و با صدایی نرم‌تر می‌پرسد:

- یعنی ممکن است آن ماشین راه بیافتد؟

تا یکی از ما بیاید پاسخی بدهد، دوباره به حرف می‌آید:
- سعی کنید زودتر بخواهید! فردا روز امتحان شماست.
چشمی می‌گوییم و فرمانده می‌رود؛ اما چه کسی حال دارد به حرف او گوش دهد؟!

تعریف کردن را از سر می‌گیرم:

- «از زیردست حاج‌اصغر آدمم بیرون و یک‌سال پیش ناصر گلیایی شاگردی کار کردم. بعد رفتم گاراژ اکبری سر امیر سلیمانی هم تومنی کار کردم. هر چه می‌گرفتم، باز آخر هفته پانصدتومان یا هزار تومان بده‌کار می‌شدم! برای همین، یک قلک کوزه‌ای درست کرده بودم که از اول تا آخر هفته پول‌هایی را که می‌گرفتم، توی قلک بریزم و خرجم را کم کنم. این طور که شد، تازه مبلغی هم به پدرم می‌دادم! از بچگی خرج خانه داده‌ام تا به قول پدرم، با خرج خانه آشنا باشم و وقتی ازدواج کردم و خواستم خرج یک زندگی را بدهم، زور بهم نیاید.

هفته‌سالم بود که پدرم برایم رفت خواستگاری. وقتی فهمیدم، خیلی ناراحت شدم. پرسیدم:

- چرا به خودم نگفتید؟! من تا دو - سه دنگ مغازه و ماشین نخرم، محال است زن بگیرم.

آن خواستگاری به سرانجام نرسید. حاج‌حسن ناظری به من گفت:
- بیا پیش سیدمصطفی کار کن. تو دیگر توی صافکاری خبره شده‌ای.
سیدمصطفی کارگاه بزرگی داشت که می‌خواست قسمتی از آن را بفروشد. گفتم:

- اگر سه دنگ کارگاهش را به من بفروشد، قبول می‌کنم و می‌آیم.
سه ماه کار کردم. چند ماشین را باز و بسته کردم و پول خوبی گرفتم تا سرآخر نیمی از کارگاه را خریدم و سند سه دنگ خورد به نامم. بعد هم ماشین واکسال خریدم و مدتی بعد هم سیتروئن. زمان طاغوت که ماشین

ایرانی نداشتیم. به پدرم گفتم حالا کمی دستم به دهنم می‌رسد پس اگر می‌توانید، حالا برایم بروید خواستگاری!
پدربزرگم دختری برایم دید که رفتیم و نشد؛ چون پدر دختر به من گفت:

- توی عقدنامه باید بنویسی اختیار طلاق پای دخترم است!

من هم گفتم:

- دختری که از حالا به فکر طلاق گرفتن است، برایم زن خانه نمی‌شود!

از مراسم خواستگاری بلند شدم و گفتم:

- نه، من نیستم. این وصله تن ما نیست!

نوزده سالم بود که پدرم گفت:

- عباس‌علی! دختری برایت دیده‌ام که عالی است. خانواده‌دار است.

چندبار آمده مغازه و از من نفت خریده.

به مادرم گفتم:

- کسی را گیر بیاورید که با شما و دو خواهرم که در خانه هستند و

هنوز ازدواج نکرده‌اند، زندگی کند.

مادرم با معصومه خانم، یکی از همسایه‌ها، قول و قرار داد گذاشت تا با هم

بروند خواستگاری. آن دختر هم چهارده سال سن داشت. این‌ها هم رفتند و

خوشحال برگشتند. خیلی خوش‌شان آمده بود. تا لحظه عقد، نامزدم را ندیده

بودم! خدا خدا می‌کردم که دختر زیبایی باشد! آقای باقی که عقدمان کرد،

تازه توانستم چهره‌اش را ببینم. با صدای بلند گفتم:

- خدایا شکرت!

همسرم علت رفتارم را که پرسید، گفتم:

- همه‌اش رویت را کیپ گرفته بودی. هر بار خواستم صورتت را خوب

ببینم، نشد. با خودم می‌گفتم الان است که کمی رویش باز شود و چهره‌اش

را ببینم، اما هیچ وقت رویت باز نشد و نتوانستم چهره‌ات را ببینم! حالا که

دیده‌ام، خدا را شکر می‌کنم که سرم کلاه نرفته و تو همانی که از خدا خواسته بودم.

چهارده‌هزار تومان خرج عروسی‌ام شد. پدرم گفت:

- فکر کنم تا قرون آخر زیر قرضی؛ به اندازه موهای سرت!

گفتم:

- اگر این طور شد، قول می‌دهم این موها را از ته بتراشم و بریزم دور.

دستی به کف سرم می‌کشم؛ هر چند دیگر مویی برایم نمانده! صدای غرش هواپیماهای بعثی به گوش می‌رسد. باز هم حمله هوایی دیگر و صدای انفجارهایی دیگر. و باز هم من می‌لرزم! انگاری این ترس از دل ما دست‌بردار نباشد. روی زمین دراز می‌کشیم. حاج مصطفی از ما می‌خواهد برگردیم داخل اتاق‌مان؛ اما من قبول نمی‌کنم و همان‌جا دراز می‌کشم. معتقدم دراز که باشی، ترکش‌ها اثر نمی‌کند! تا هواپیما بمب‌هایش را که فکر کنم ده تایی شد، بریزد و برود، حسابی می‌لرزم و وحشت می‌کنم. از شدت ترس، عین برق‌گرفته‌ها شده‌ام. دوستان می‌خواهند به خوابگاه بروند. ازشان می‌خواهم به آخرین خاطره‌ام که تا به حال برای‌شان نگفته‌ام، گوش کنند. می‌نشینند تا توی تاریکی شب حرف‌هایم را بشنوند:

«همسایه‌ای داشتیم به نام رمضان دیو که اداره برق هر ماه به او حقوق

می‌داد. یک روز به او گفتم:

- تو که سر از برق در نمی‌آوری، چه طور است که از شرکت برق مواجب

می‌گیری؟!!

رمضان دیو هم گفت:

- جوان که بودم، توی کارخانه‌ای کار می‌کردم که مال انگلیسی‌ها بود.

یک روز ما را بردند معدن آهن‌ریا و آبی به بدنم مالیدند. یک لیوان آب مخصوص که نفهمیدم چه بود هم به من خوراندند و من را به سیم برق وصل کردند؛ ولی برق، تکانه نداد و من را نگرفت! تا این که آن کار تمام شد و یک روز که در تهران قدم می‌زدم و از میدان شاه رد می‌شدم، دیدم سیم لخت

چراغ برق افتاده روی زمین! توی جوی بزرگ آب دراز شده بود. هر کس می-رفت آن را بردارد، برق او را پرت می کرد عقب. چند تا جسد هم توی جوی بود. رفتم توی جوی آب و سیم برق را گرفتم و گذاشتم بغل تیر برق! از اداره برق آمدند و از من خواستند خودم سیم لخت را به تیر برق ببندم. گفتم که بلد نیستم. روی سیم دیگری، یادم دادند. من هم بستم و غائله خوابید. از آن به بعد سر هر ماه به من حقوق می دهند؛ چون هیچ برقی بدنم را نمی گیرد و هر وقت به مشکلی برمی خورند، می آیند دنبال من و می برند تا سیم هایی را که در مکان های نامناسبی افتاده باشد، برای شان برمی دارم. بدنم همیشه سیصد ولت برق دارد!

حالا نمی دانم می خواسته جلب نظر کند و بزرگ نمایی می کرد یا دروغی می گفت که گرفته بود توی دهان مردم؟! ولی خودم یک بار دیدم سیم لخت برق را گرفت و سالم ماند!

برویم بخوابیم که دیر شد.»

هر چهار نفر وارد اتاق تازه مان می شویم و روی تخت ها می خوابیم. صدای تیربار می آید و بمباران و ترس و وحشت و بوی جوراب و عرق تن و کپک لباس و

به همراه گروه از پادگان بیرون می‌آیم. به طرف سوله که کمی آن طرف تر از پادگان است حرکت می‌کنیم. کمی بعد، وارد سوله می‌شویم. جوانی فریاد می‌زند:

- حاج‌عباس! حاج‌عباس باقری شما هستید؟

سر و گردن برمی‌گردانم. دارد با اشاره دست از من می‌خواهد تا از سوله بیرون بیایم. از همراهانم می‌خواهم به داخل سوله بروند. بیرون محوطه، نگاهی به انباری ته پادگان می‌اندازم. زیر لب می‌گویم:

- عباس‌علی باقری نیستم اگر همین امروز درش را باز نکنم!

به جوان ناشناس نزدیک می‌شوم. نفس، نفس می‌زند؛ انگار دو کیلومتر دویده باشد. ریزنقش و لاغر اندام است. کمی که حالش جا می‌آید، می‌گوید:

- من، رضا، رانندهٔ یدک‌کش هستم این‌جا. از پادگان روبه‌رو می‌آیم. فرمانده، دستور داده این آمبولانس را بیاورم تا تعمیرش کنی.

نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

- فرمایش فرماندهٔ شما جای خود؛ اما کار دیگری دارم. باید یک ماشین دیگر

را ...

حرفم را قطع می‌کند. دستی به دو طرف باز می‌کند و سینه‌ای جلو می‌اندازد:

- باید امروز بروم خط مقدم. کلی مجروح روی زمین مانده است. بیایید بیرون!

دستی به محاسنم می‌کشم و با خودم می‌گویم که حالا برو به ماشینش نگاه

کن، از هیكلت کم نمی‌شود، بزن بهادر!

و می‌روم سمت آمبولانس که غرق گل است. آدم از دیدن صحنهٔ این همه

جای ترکش، دچار وحشت می‌شود. یکی - دو جای بدنه هم پاره شده. انگاری از دو

وجبی خط دشمن آمده باشد! زیر ماشین می‌خوابم. زمین گل آلود است. صدای

جوان را می‌شنوم:

-!! حاجی! خاکی و گلی شدی که!

از همین زیر می‌گویم:

- پس می‌خواستی تو را بفرستم این زیر؟! فکر کردی ماشین‌ها را سر پا درست

می‌کنم؟! سر و کار ما همیشه با خاک و روغن است، جوان خام!

خوب به تمام قسمت‌هایش نگاه می‌کنم و فریاد می‌زنم:

- عمو! شیلنگ ترمزت از وسط نصف شده.

خم می‌شود کنار ماشین:

- شما واردی، چرخش را بچرخان!

ادایش را درمی‌آورم:

- چرخش را بچرخان؟! آقای برادر! ابزار می‌خواهد؛ که ندارم.

با خودم می‌گویم: تو مگر به جبهه نیامده‌ای که کار کنی؟! خب، این هم کار

دیگر. کار که برای تو عار نیست.

دوباره می‌گوید:

- حاجی! چرخش را بچرخان!

خودم را می‌کشم بیرون و دوباره سرپا برابرش می‌ایستم. دستی به پیراهنم می‌کشد.

- باشد برادر! می‌چرخانم. قربان قد و بالای فسقلیات بشوم!

به سوله برمی‌گردم. شهبازی دارد ماشینی را به یکی از کارگران ایران نایسونال نشان می‌دهد. کنار گوشش زمزمه می‌کنم:

- کاش شما در انبار را باز می‌کردی تا ببینم چه وسایلی دارد؟ اصلاً به درد کارم می‌خورد یا نه؟

خیره‌ام می‌شود؛ اما این بار نگاهش از دفعه‌های قبل مهربان‌تر است، چون همین امروز صبح ماشین خرابش را درست کرده‌ام. فکر کنم نمک‌گیر شده! بالأخره تیر ما به هدف نشست! ناز شستت، عباس‌علی!

ابزاری را که خریده‌ام، با خودم می‌برم بیرون سوله و روی زمین می‌نشینم و می‌خزم زیر ماشین. تا شیلنگش را باز می‌کنم، یک دفعه صدای تیراندازی می‌آید. فکر می‌کنم عراقی‌ها منطقه را گرفته‌اند. می‌ترسم و همان‌طور درازکش می‌مانم. فقط، خودم را به سوی دیگر آمبولانس می‌کشانم. تیرها را می‌بینم که به کناره‌های ماشین می‌خورد و صداهای قیژ، ویژ و تق و توق، صاف می‌خورد توی مغزم و دلم را ریش‌ریش می‌کند و خنج می‌کشد پشت کاسه‌ سرم. رضا هم پشت ماشین دولا می‌شود. داد می‌زنم:

- فسقلی! عراقی‌ها پادگان را گرفتند؟

با خودم می‌گویم که چه جبهه آمدنی بود؟! دنبال راه فرارم. رضا، لحظه‌ای سرش را خم می‌کند و من را زیر ماشین می‌بیند:

- نه، از توی پادگان ما را می‌زنند. خودی‌ها هستند.

خون با شتاب فراوان، توی رگ‌هایم می‌دود. عربده می‌کشم:

- خودی‌ها؟! غلط می‌کنند ما را بزنند. خیلی عرضه دارند، بروند عراقی‌ها را لت

و پار کنند.

رضا هم فریاد می‌زند:

- خودی هستیم، زن!

پشت‌بندش، من هم نعره می‌زنم:

- عجب آدم‌هایی هستند این‌ها دیگر؟! نکند ما را کرده‌اند سیبل آتش؟! پدری

ازشان دربیورم که آن سرش ناپیدا.

می‌خواهم سرم را بلند کنم، رضا مانع می‌شود و باز هم حرفش را تکرار می‌-

کند. نگهبان دم در از راه می‌رسد. دو نفر دیگر هم با اسلحه سر می‌رسند:

- که هستید؟ چرا بیرون از سوله کار می‌کنید؟ چرا اجازه نگرفتید؟!

صدا می‌زنم:

- بابا! ماییم، رحم و مروتان کجاست؟! هنوز فرق خودی و دشمن را یادتان

نداده‌اند؟!

یکی‌شان داد می‌زند:

- همین طوری نمی‌شود هر کس سرش را بیاندازد پایین، برود و برای خودش

بیاید که.

نگاهی به اوضاع و احوالش می‌کنم. آشفته‌تر از این است که با عربده‌های من

درست شود. در ثانی، آمده‌ام کار کنم نه این که بجنگم یا با کسی دعوا کنم. باید

خویشتن‌دار باشم. با رضا مشغول جر و بحث می‌شوند. تا رضا آنان را متقاعد کند،

دوباره می‌خزم زیر ماشین و شیلنگ را تعویض می‌کنم تا بلکه به خاطر یک شیلنگ

نخواهد. دوباره خودم را می‌کشم بیرون و شیلنگ پاره را تحویل رضا می‌دهم:

- این هم ماشین، صحیح و سالم، تحویل شما.

ولی هنوز هم دارد با آن دو جدل می‌کند. فریاد می‌زنم:

- فسقلی! می‌خواهی ماشین را ببری یا نه؟ عجله کن!

شهبازی که متوجه سر و صداها شده، از سوله بیرون می‌آید. نگهبان‌ها، با

دیدن او، ساکت می‌شوند. نزدیک بود کارمان را یک‌سره بکنند و خون‌مان را بریزند.

صدا می‌زنم:

- برادر شهبازی! این چه وضعی است؟! چرا این‌جا این‌قدر شیر توی شیر

است؟! تا یک ثانیه پیش نیروهایت می‌خواستند دخل ما را بیاورند.

شهبازی با آرامش خاصی نگاهم می‌کند ولی چیزی نمی‌گوید؛ مگر یک عذرخواهی کوتاه و خشک و خالی! و بعد، آهسته چند کلمه نامفهوم با نگرهبان‌ها ردّ و بدل می‌کند و تمام.

به داخل سوله برمی‌گردیم. باز هم از نبود وسایل گله و شکایت می‌گیرد. شهبازی زیر چشمی من را زیر نظر دارد. با اصرارهایم، بالاخره کوتاه می‌آید و در انبار را باز می‌کند و کلید را با حرص توی قفل می‌چرخاند:

- من یکی که حریف تو نمی‌شوم، حاجی! در را باز می‌کنم؛ آن وقت تو می‌دانی و آن وسایل! فردا اگر کسی اعتراضی کرد و کم و کسری گزارش شد، پای خودت! این را که می‌گوید، یک قدم پس می‌روم؛ اما یک آن چشمم که به یک کوه لوازم و ابزار می‌افتد، حرف آخر شهبازی هم مثل بنزین که در این روزها توی جبهه نایاب است، از خاطر فرار می‌کند:

نزدیک به ده متر فضا که پر است از سنگ برقی، گیره، لاستیک، آچار و وای خدای من! عجب کلکسیونی؟! درست به اندازه یک وجب روی هر کدامشان خاک خوابیده. خاک، چه خاکی؟! عین خاکستر آتشفشان!

یک سنگ فرز برقی دارم و فوت می‌کنم. تا ته حلقم به سوزش می‌افتد. انگاری گرد گوگرد قورت داده باشی. من و شهبازی، هر دوی مان، به سرفه می‌افتیم. وای خدا! خفه شدم...

حیرانم که این‌جا چرا پلمپ بوده؟! معلوم است سال‌ها کسی سراغشان نیامده. می‌گویم:

- این‌ها که مال سی‌سال پیش است. چرا به‌کارشان نمی‌گرفته کسی؟! نکند یک روزی می‌خواهید همه را بفرستید موزه‌ای، جایی؟! می‌گوید:

- حاج‌عباس! خب، به کار ما نمی‌آمد. شما هم به اندازه‌ای بردار که به کارت می‌آید. نمی‌توانیم همین طوری بهشان دست بزنیم.

فرز و گیره را با خودم می‌آورم سمت در خروجی. مابقی ابزار، کهنه و قدیمی است. آقایان هم به آن دست نزده‌اند، اجازه نمی‌دهند تا ما هم برداریم و کار کنیم.

سه دستگاه ماشین دیگر بیرون سوله از راه می‌رسد. به گروه خبر می‌دهم و با هم روی‌شان کار می‌کنیم؛ تند و فرز؛ عین کنتراتی‌چی‌ها که روز آخرشان باشد. بچه‌های من اهل سرهم‌بندی و رج‌زدن نیستند؛ خودم هم بهشان گفته‌ام که خداوکیلی کار کنند.

آخ که این آهن عجب صدایی دارد؟! تق تق چکش را بع بع گوسفند می‌شنوم! اما نه، انگاری این بار راستی، راستی صدای گوسفند است. رو به دوستان می‌گویم:

- صدای گوسفند می‌آید، نه؟

نگاه عاقل اندر سفیه به من می‌اندازند و به کوبیدن ادامه می‌دهند. خیال می‌کنم، خستگی باعث شده تا به روستا و طبیعت و حیوان‌های اهلی فکر کنم. تق‌تق‌های روی کاپوت ماشین می‌زنم. باز همان صدا. یکی نیست، صدای گله گوسفند است. شهبازی هم کنارم می‌ایستد. برمی‌گردد و به پشت سرم نگاه می‌کنم. دیوار پادگان را دور می‌زنم. به، این جاست: از دور گله‌ای گوسفند می‌بینم که به طرف پادگان می‌آید. برای بچه‌ها دست تکان می‌دهم و فریاد می‌زنم:

- بیایید. دیدید درست دیدم؟ آهای! آهای!

از این طرف، چوپان با دیدن من راهش را می‌خواهد کج کند. نزدیک دوستانم برمی‌گردم. شهبازی به همراه چند سرباز، چوپان و گوسفندان را محاصره می‌کنند و او را به همراه گله‌اش مقابل پادگان می‌آورند. همین را کم داشتیم. دور و برمان پر از گوسفندهای چاق و لاغر می‌شود که خودشان را به ماشین‌ها می‌مالند. بزها می‌خواهند توی ماشین‌های خراب بروند؛ یا خودشان را از پله‌های بالا بکشند. گوسفندی که خود را به زور زیر صندلی جیب جا داده، حالا نمی‌تواند بیرون بیاید. درش می‌آورم. دور پایش چیزی بسته شده. رهایش می‌کنم تا برود پیش دوستانش. وسط گله می‌روم و بین گوسفندها می‌چرخم و نگاه‌شان می‌کنم. بره‌ها را بغل می‌کنم. دور پای دوتای‌شان، نشان سبزی بسته‌اند. روی سر گوسفندها دست می‌کشم. صدای بع، بع و مع، مع‌شان فضای پادگان و بیابان را پر کرده. تشنه‌های‌شان کمی آن‌طرف‌تر، روبه‌روی در پادگان کنار دست نه‌ری خم شده و آب می‌خورند. دو تا سرباز به همراه شهبازی، با چوپان صحبت می‌کنند. چند سرباز دیگر هم بین گوسفندها راه

می‌روند و به آن‌ها نگاه می‌کنند، انگار دنبال چیزی می‌گردند. این کارشان به نظرم غیرانسانی می‌آید، اما سکوت می‌کنم. شهبازی هم میان گوسفندها می‌آید:
- به نظرم چوپان کاردان و حاذقی می‌آید. دور پای بعضی از گوسفندها را بسته است که گم نشوند.

شهبازی با ناراحتی و کنجکاوی نگاه می‌کند:

- نشان بده! کدام گوسفندها؟

یکی از زبان‌بسته‌ها را به شهبازی نشان می‌دهم:

- این که چیزی نیست. چندتا از بره‌ها هم نشان دارند تا گم نشوند. چوپان بانظمی است! خوشم آمد.

شهبازی برافروخته می‌شود. مچ‌بند را از دور پای گوسفندی باز می‌کند و می‌گیرد جلوی صورتم:

- این مرد، چوپان نیست، جاسوس است. منافق است! این هم نشان نیست، یک درجه است که مسافت راه را نشان می‌دهد و اطلاعات را ضبط می‌کند! بره‌ها کجا هستند؟ درجه‌های بعدی هم... .

شهبازی همین‌طور یک ریز از جاسوسی‌ها می‌گوید و من با وحشت به چوپان و گوسفندهایش خیره می‌مانم. سراغ بره‌ها می‌رویم. هر دو را خودم پیدا می‌کنم و توی بغل شهبازی می‌گذارم. درجه‌ها را از دور پای گوسفندها باز می‌کند. چوپان را به پادگان می‌برند. فرمانده شهبازی، از من تشکر می‌کند. توی ذهنم بهشان احسنت می‌گویم که زود متوجه شدند. از شهبازی می‌خواهم تا اجازه دهد ماشین را از سوله درآوریم و بیرون پادگان درست کنیم. قبول می‌کند. صادق با جرثقیلش می‌آید و ماشین را بیرون می‌بریم و باز مشغول کار می‌شویم. یک دفعه هواپیماهای دشمن ظاهر می‌شوند. هر کس جایی پناه می‌گیرد. من هم توی جوی آب می‌خوابم و نگاهی به تانکری می‌اندازم که آن طرف جوی گذاشته‌اند. کمی سرم را بلند می‌کنم و می‌بینم زیر تانکر با گچ نوشته شده است:

- بنزین!

امان از ضربه‌های شدید و تند، تند قلبم که سینه‌ام را می‌خواهد بترکاند! این بار به خوبی و بدون دست‌پاچگی اشهدم را می‌خوانم. هوا پس است. عین سنگ می‌چسبم کف نهر. می‌خواهم سینه‌خیز جلو بروم تا خودم را از تانکر دور کنم. آیی! تیزی یک تگه شیشه، شلوار و پوست ران پایم را پاره می‌کند. آب نهر رنگ قرمز آلبالویی به خودش می‌گیرد. از دور و نزدیک، بالاخره پدرسوخته‌ها کار خودشان را می‌کنند: بمب‌های‌شان را کمپرس می‌کنند و گورشان را گم. با هر بمب، دل زمین چاک برمی‌دارد. اوضاع که آرام می‌شود، جلدی بلند می‌شوم تا از نهر بیرون بیایم. سر تا پایم را گل و لجن برداشته. خون‌ریزی هم دارم. حاج‌حسن فکر می‌کند ترکش خورده‌ام. خیلی ترسیده. دست کمی از خودم ندارد. هم‌دیگر را برانداز می‌کنیم. ناخودآگاه از ظاهرمان خنده‌مان می‌گیرد. تانکر بنزین را نشانش می‌دهم:

- ما دو تا کنار... تانکر بنزین... خوابیده بودیم... فکر کن! اگر یک ترکش بهش می‌خورد، الان جزغاله شده بودیم!

خنده از روی لبش محو می‌شود. عقب، عقب می‌رود. انگاری هنوزم احساس می‌کند خطر دارد تهدیدش می‌کند؛ یک خطر تازه. دست‌هایم را رو به آسمان می‌گیرم:

- خدایا! شکر که خطر به این بزرگی از سرمان گذشت.

نماز ظهر را می‌خوانیم و بقیه وقت‌مان را روی درست کردن ماشین جیب می‌گذرانیم. قبل از افتادن خورشید از نور و گرما، فرمانده را صدا می‌زنم. تا می‌آید، پشت فرمان می‌نشینم و سوئیچ استارت را می‌چرخانم. سرگرد شهبازی اطراف ماشین می‌چرخد و بریده، بریده چشمی هم به من می‌اندازد. حیران و ناباور است. سرآخر، برق خوشحالی را توی چشمانش می‌دزدم:

- تا نمی‌دیدم از نزدیک خودم هم باورم نمی‌شد. خدای من! شما نابغه‌اید! خدا خیرتان دهد.

خبر راه افتادن جیب، مثل صدای توپ توی پادگان می‌پیچد. کارگران ایران ناسیونال دور و بر جمع چهارنفره ما و ماشین جمع می‌شوند. خوشحالم که انگشت‌به-دهان مانده‌اند! یکی‌شان بالاخره به خودش جرأت می‌دهد و می‌گوید:

- کار شما با ما زمین تا آسمان فرق دارد. وجداناً این همان ماشین سابق است؟! جلو - پنجره و نصف کاپوتش رفته بود، اوراقی بود!
یک دور با ماشین می‌زنم و مقابل فرمانده می‌ایستم:
- این فقط یک رنگ می‌خواهد. تحویل شما.

سرگرد شهبازی از من می‌خواهد، هزینه‌هایم را لیست کنم تا او به ردهٔ بالادستش بدهد؛ آنان هم تأیید کنند و از بالا بخواهند پول مرا بدهد! همین‌طور برود بالا و بالاتر، تا این‌که خود خدا سند ما را امضاء کرد و حوالهٔ ما را نقد بفرستد!
می‌گویم:

- لابد نامه‌بازی‌های‌تان یک ماهی طول می‌کشد! آخرش هم اگر بالادستی‌ها موافقت نکنند، یک چیزی هم باید از جیبم بدهم. بی‌خیال؛ بی‌خیال گرفتن پول خرید ابزار.

گوشه‌ای می‌نشینیم تا خستگی در کنیم. به ساعت نکشیده، شش دستگاه اتوبوس بنز می‌آورند که یکی از دیگری داغان‌تر است. با تمسخر می‌گویم:
- مثل این‌که بله، آوازه‌مان توی سوله و پادگان، بدجوری پیچیده!
یکی از دوستانم می‌گوید:

- شما را بیشتر تحویل می‌گیرند.

می‌گویم:

- کدام تحویل؟ فعلاً که باید از جیب مایه بگذارم؛ با این همه آوازه، هم جیب برود و هم جان! بده در راه خدا!...

می‌شنوم یا می‌فهمم و دستگیرم می‌شود که هر کس از راه می‌رسد، سراغ من را از آشنایان می‌گیرد. «اوس‌عباس، اوس‌عباس» با خودم می‌گویم، اوس‌عباس! کم کم می‌شوی ورد دهان‌ها. پسر! چه حالی می‌دهد شهرت توی غربت!

شب، سایه سنگین تاریکی توی زمین و زمان پخش می‌شود. باز هم حاج‌حسن از کتاب می‌گوید و شیرینی مطالعه. بعد، نالوطی مثل دیشب، گیر می‌دهد به من که حرف بزnm و نقل گذشته‌ها کنم. من هم یک کلام می‌گویم:

- ای بابا! امشب خیلی خسته‌ام. حال صحبت کردن ندارم. می‌روم روی تخت و دراز می‌کشم.

اصرار که می‌کنند، می‌گویم:

«چه کارتان کنم؟ باشد. دل‌تان را نمی‌شکنم، ولی فقط یک خاطره: زمانی که هفت سالم بود، پیش استادکاری بودم که راه خانه ما تا مغازه‌اش پنج ساعت می‌شد! از پدرم خواست شب‌ها را توی خانه‌اش بخوابم. پدرم قبول کرد. صبح‌های زود برای‌شان نان می‌خریدم؛ تا این‌که یک روز دیدم می‌گوید: - آن‌جا را هم پاک کن... این‌جا را هم تمیز کن... این طرف... آن طرف... حیاط را هم جارو بزن... آب بده!

دستور پشت دستورا ناراحت شدم. و توی عالم بچگی، دلم شکست و بهم برخورد؛ چون من فقط باید توی مغازه‌اش کار می‌کردم و قرار دیگری نداشتیم؛ ولی شده بودم پادوی خانه‌اش! فقط نان بود که آن را هم با خواست خودم می‌گرفتم. وقتی دیدم دارد مثل برده از من کار می‌کشد، سوار ماشین شدم و خداحافظ! برگشتم خانه‌مان. پدرم تا من را دید و حرفم را شنید، گفت که آخر چرا این جور چرا آن جور؟ ولی من به پدرم گفتم:

- فکر کرده من نوکرشان هستم. بابا! مگر بارها نگفتی نوکر با شاگرد

فرق دارد؟

وقتی که برایش تعریف کردم با من چه طور رفتار می‌کردند، دیگر کوتاه

آمد و حرفی نزد.

حالا دیگر مست خوابم. بروم بخوابم که فردا کلی کار داریم. معلوم

نیست از کدام ناکجاآباد و چنددستگاه ماشین له و لورده برای‌مان بیاورند و

بگویند که یاالله! با دست خالی و دندان و زور بازو و کف دست، بیافتید به جان

این‌ها و دوروزه درست کرده و تحویل‌مان بدهید که یک دنیا باه‌اشان کار

داریم!»

خمیازه می کشم و با کش و قوسی که به عضلاتم می دهم، از جا بلند می شوم. به طرف خوابگاه می روم و روی اولین تخت خالی که به چشمم می خورد، ولو می شوم. چند ساعت بعد، با صدای فش، فش شیرهای آب از خواب می پریم. می خواهم وضو بگیرم، سه تا شیر آب ته سالن است. یکی را که باز می کنم، می بینم عجب فشاری دارد! آب به سر و رویم می پاشد. به زحمت و با سختی وضو می گیرم. به نماز می ایستم. کمی بعد، صدای اذان صبح، چه گوش نواز، عین نسیم از راه می رسد. سربازان یکی، یکی از روی تختها بلند می شوند و می آیند پایین تا نماز بخوانند. یکی از دوستانم می گوید:

- از دیروز و دیشب، ماشینهای زیادی آورده اند تا دکتر عباس علی باقری و بچه هایش، آنها را معاینه کنند و نسخه شان را بپیچند!
لقب تازه هم پیدا کردم. دکتر! باید در مدت پانزده روزی که این جا هستیم، همه را درست کنیم.

صبح اول وقت، بعد از مراسم صبحگاه، به سالن غذاخوری می رویم تا صبحانه بخوریم. همه سربازان و کارگرهای ایران ناسیونال یکی، یکی از راه می رسند. سلام می کنند و با من دست می دهند. گاهی هم دیگر را خبر می کنند و می گویند:
- فنی کار ماهر آمده. وسیله خراب دارید، ببرید نشانش دهید تا مثل روز اولش، برای تان درست کند!

پنج نفر دیگر از رزمنده ها هم ماشینهای شان را می آورند. همه را می بینم و کمابیش باهانشان و روی می روم و برای شان درست می کنم. بعد هم می رویم سراغ اتوبوسها. خیلی لش و لکنتو شده اند؛ ولی چه می دانم از کار خدا؟! هر چه بیش تر کار می کنم، لذت بیش تری می برم.

همه را در مدت پانزده روزی که مانده ایم، درست می کنیم.
روز آخر جمع و جور کرده ایم تا برگردیم تهران و شهر خودمان که چند بسته شیرینی کرمانشاهی به ما می دهند. فرمانده شهبازی می گوید:
- شما توی این پانزده روز، به اندازه یک سال برای مان کار کرده اید. شماره تان را بدهید تا اگر کار ضروری پیش آمد، به شما اطلاع بدهیم نه کس دیگری!

من هم شماره‌ام را می‌دهم و پس از خدحافظی و روبوسی، سوار ماشین می‌شویم.

در راه برگشت به تهران هستیم که با خودم فکر می‌کنم بهتر است از این به بعد خودم سرگروه شوم و نیرو به جبهه بیاورم؛ اما نه نیرویی که بخواهد چندروزه بیاید و زودی برگردد؛ ولی فوری به خودم هشدار می‌دهم که نه، نمی‌توانم، عرضه‌اش را ندارم و راه و رسم جنگ و نظام را هنوز یاد نگرفته‌ام. بالاخره کار پشتیبانی جنگ، هزار چم و خم دارد.

و باز به خودم نهیب می‌زنم:

- بابا! عباس‌علی! خوش‌غیرت! پس تکلیف مسلمانی چه می‌شود؟! بچه‌رزمند-ها، یک جیپ برای‌شان حکم بوئینگ را دارد. اگر همین ماکروس‌های لش و جیپ-های شهباز و آهواستیشن و لندروورها از کار بیافتند، می‌دانی چه می‌شود؟ دشمن کلی شیر می‌شود. چیز دیگری که توی این محاصره اقتصادی برای‌مان نمانده. ندیدی می‌اندازند یک گوشه و دیگر نمی‌توانند سوارش بشوند؟ کار خودت است. به جایی بر نمی‌خورد. بهترین کار این است که خودت نیرو بیاوری.

بله، خودم، خودم نیرو می‌آورم جبهه. بچه‌های مردم گناه دارند. ببینم چه می‌شود کرد؟

خواننده گرامی:

با توجه با اینکه برخی از فصول کتاب، در فایل pdf موجود نیست برای دسترسی به اصل کتاب به نمایندگی های پاتوق کتاب (نشر معارف) در استان ها که آدرس آنها در سایت شمیم (shamiim.ir) ذکر شده مراجعه نمایید.

لازم به ذکر است آزمون کتابخوانی از محتوای pdf موجود برگزار خواهد شد.

از توی گاراژ اطاق خاور را برمی دارم و بار کامیون می کنم. حاج ابوالفضل غفوری که متوجه می شود اطاق را برای جبهه می خواهم، به مغازه اش می رود. وقتی که برمی گردد، سه تا شیشه جلو، سه تا شیشه عقب و شش تا شیشه درها با شیشه لچکی هایش را بار کامیون می کند. حاج کاظم بقال هم یک سقف کامیون امانت می دهد. به همه همکاران خبر می دهم که هر چه در حد توان شان ابزار و وسیله موجودی دارند، انصافاً و وجداناً و ناموساً در راه جبهه و جهاد، هدیه کنند. جماعت رفقا و مکانیک هم روی ما زمین نمی اندازند و کم لطفی نمی کنند. مقداری هم کمک های مردمی بار

ماشین می‌کنم. به دفترم نگاه می‌کنم. هنوز هم یک سری وسایل دیگر هست که باید بخرم. تهیه کردنشان یکی دو روزی طول می‌کشد. سری به خانه می‌زنم. حاج‌خانم با دیدن من شگفت‌زده می‌شود و از خوشحالی می‌خندد:

- سلام آقا! کار جنگ تمام شد که آمدی؟! خدا را شکر!

توی دل به خوش‌خیالی‌اش می‌خندم و می‌گویم:

- ای بابا! به قول برادران فرمانده و آسید، ان‌شاءالله تمام می‌شود. آمده‌ام بار

ببرم.

یک ساعت بیشتر توی خانه بند نمی‌شوم. وسایل را جمع و جور می‌کنم.

لیست مایحتاج جبهه را برمی‌دارم و پاشنه‌ام را ورمی‌کشم:

- یا‌علی! خانم! کاری، باری؟ چیزی نمی‌خواهی؟ خداحافظ. حلال کنید، ما

رفتیم.

- می‌روی جبهه؟

- نه. می‌روم خرید برای جبهه.

کاسه آب برمی‌دارد و می‌پاشد راست کوچه... .

شب که برمی‌گردم خانه، حسین کنارم می‌نشیند و دستم را می‌بوسد:

- بابا! من هم بیایم؟

می‌گویم:

- بین! رویت را زیاد نکن! جنگ که بچه‌بازی نیست پسر! کجا بیایی؟!

یک‌دنده می‌شود:

- بگذار همراهت بیایم. از شما جدا نمی‌شوم؛ مگر نمی‌گویید پشت جبهه‌اید؟

خب، خطری ندارد که من هم دم‌دست‌تان باشم. هان؟

می‌گویم:

- هان؟ هان که چه؟! از مادرت اجازه بگیر!

آن‌قدر پایش را می‌کند توی یک لنگه کفش و اصرار می‌کند و مخم را می‌-

خورد که یک گوشه نگه می‌دارم تا برود و رضایت حاجیه‌خانم را کسب کند؛ به این

خیال که هرگز مادرش اجازه نخواهد داد! پیش مادرش می‌رود و التماسش می‌کند که بگذارد به جبهه بیاید. کلمه نه و اصلاً از زبان خانم نمی‌افتد. چنان این بچه به خواهش و گریه افتاده که دل خودم برایش کباب می‌شود. به اتاق می‌روم و حاج‌خانم که می‌آید از او می‌خواهم زیاد سخت‌گیری نکند. می‌گویم:

- این بار که هیچ، به حسین بگو دفعه بعد که پدرت آمد و مدرسه‌ات تعطیل شد و نمره‌هایت عالی شد، اجازه می‌دهی بیاید.

خانم قبول می‌کند. صبح روز بعد، پنجاههزار تومان پول برمی‌دارم که اگر توی جبهه جنس کم آمد، دربه‌در دنبال پول نگردم.

چند دقیقه‌ای از ورودمان به پادگان ابوذر سرپل‌ذهاب می‌گذرد: کامیون را به برادر سادات‌فر نشان می‌دهم. چشمانش گرد می‌شود. دهانش می‌جنبد:

- بکوب رفتی و برگشتی؟! با پول کمی که دادم این همه بار آوردی؟
دستی به شانه‌اش می‌زنم:

- نه، آسید! بیش‌تر این لوازم اهدایی است. کمی هم پول با خودم آورده‌ام که اگر کار لنگ ماند و ابزار نرسید، خودم بروم و لوازم مورد نیازمان را تهیه کنم.
انگاری که حرفم را نشنیده باشد، دوباره می‌پرسد:

- بار چه داری؟

می‌گویم:

- وسایل و ابزار خودم؛ به اضافه کمک‌های مردمی. ما را دست کم گرفتی، بابا!
صبح زود به همراه دیگر همکاران سراغ کامیون خاور می‌رویم. حاج‌حسن غلامی و مجتبی بصائری، شاسی ماشین خاور را صاف کرده‌اند. من هم به جمع‌شان

می‌پیوندم و شروع به تعویض لوازم اطاق خاور می‌کنیم. بیست ماشین دیگر می‌آوردند که ترکش بدنه‌شان را کاملاً از بین برده. مینی‌بوسی هم هست این‌جا که اطاق ندارد. برایش اطاق درست می‌کنیم. می‌گوییم، صاف می‌کنیم، اطاق برمی‌داریم، ورق می‌اندازیم، جوش می‌دهیم، چکش می‌زنیم و بتونه می‌کشیم. ناهار خوردن و نماز خواندن مان را هم کنار همان ماشین‌ها انجام می‌دهیم. یکی از سربازها هم وردستم شده و ابزار و وسایلی را که لازم دارم و صدا می‌زنم، به سرعت می‌رساند دستم. ماشین خاور را همان روز جمع می‌کنیم و آماده حرکت تحویل آسید می‌دهیم. با دیدن ماشین تعجب می‌کند:

- عباس علی دست‌طلا! بیست بیستی. هرگز فکر نمی‌کردم در مدت سه ماه هم این درست شود. خدا را شکر! ممنونم برادر!
شب می‌شود و نبود نور مناسب، کار را به تعطیلی می‌کشاند. به اتاق مان می‌رویم. شام را به تعداد برای مان می‌آورند. آسید هم به اتاق ما می‌آید و با هم شام می‌خوریم. می‌گوید:

- حاجی! هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی چهارده - پانزده ساعت بدون استراحت بتوانی کار کنی! خسته نمی‌شوی؟
جلدی پاسخ می‌دهم:

- کار به من نیرو می‌دهد. این چکش و آچار که می‌افتد توی دستم، انرژی‌ام را صدبرابر می‌کند. از بچگی همین‌طور عادت به کار پرزحمت داشتم. طوری نیست، با کار شادم، گرمم، پیروزم؛ مثل همین رزمنده‌ها.

فردای آن روز، ماشین‌های دیگری هم می‌آورند. بچه‌ها که من را مشغول کار می‌بینند، خودشان هم به سختی و بدون استراحت، کار می‌کنند. گاهی، نیروهایی که به پادگان رفت و آمد دارند، از من می‌خواهند لحظه‌ای استراحت کنم. برای‌شان دست تکان می‌دهم و اعلام می‌کنم:

- استراحت من زمانی است که ماشین ترکش خورده‌ای توی این پادگان روی زمین نمانده باشد!

یکی هم می‌گوید:

- دست حق یارت!

توی دهان غریبه و آشنا مشهور شده‌ام به عباس فابریک دست‌طلا! این لقب خیلی به نفس آدم حال می‌دهد!

باز هم شب می‌شود و شام را خورده - نخورده، از شدت خستگی گوشه‌ای از حال می‌روم. با همه خستگی و کوفتگی و احساس غربت، صبح زود از خواب بیدار می‌شوم. از اتاق که بیرون می‌آیم، می‌بینم باز هم چنددستگاه ماشین درب و داغان آورده‌اند برای تعمیر. پشت‌بندشان، سر و کله آسید هم پیدا می‌شود. همین اول کاری، مینی‌بوسی را نشان می‌دهد که اطاقش از بین رفته:

- می‌شود این مینی بوس را تبدیل به وانت کنید؟!

نگاهی به مینی‌بوس بدون اطاق می‌اندازم: فقط چندتا از صندلی‌هایش سالم

مانده.

فکری می‌کنم و پاسخ می‌دهم:

- می‌توانم دوتا از صندلی‌ها را نگه دارم؛ راننده و کمک. بعد هم اطاقکی درست

می‌کنم که بدون صندلی باشد. بله، می‌شود. کار نشد ندارد. می‌شود. ممکن نیست آسید کاری از ما بخواهد و نشود!

با مجتبی بصائری شروع به کار می‌کنیم. صبح می‌روم سر وقت مینی‌بوس و سر شب از کله‌اش می‌آییم پایین. آفتاب به آفتاب عرق می‌ریزم. صبح روز بعد، اطاق را کار می‌گذاریم و تحویل آسید می‌دهیم. آسید احسنت می‌گوید و کلی دعای‌مان می‌کند:

- می‌دانید چه مردان آهنینی هستید؟ روز اول که شما را توی آن کیسه دیدم

و بازی شاه و وزیرتان را تماشا کردم، هرگز باور نمی‌کردم کاری هم بلد باشید! چه برسد به این که از صبح تا شب کارهای خارق‌العاده انجام دهید!

عرق پیشانی‌ام را با پشت دست می‌گیرم و می‌گویم:

- بنده خداایم.

خوشحال می‌شود و لبخند می‌زند. دور ماشین می‌گردد و باز دعا می‌کند:

- بنده مؤمن و زحمت کش خدا! خدا خیرت بدهد. دستمیزادا! یک انبار مهمات منفجر شده، می توانم شما را ببرم بازدید، اگر می آید؟

- بله. به بچه ها یک سر می آییم.

خیلی ناگهانی و بی موقع صدای انفجار مهیبی بلند می شود و زمین و زمان را می لرزاند. یک آن دلم می ریزد که مینی بوس و خاور رفت روی هوا و زحمت مان با یک شماره به باد رفت! آسید می گوید:

- طوری نیست. بمباران می کنند.

ساعتی بعد به همراه تعدادی از رزمنده ها به طرف انبار می رویم: دیوارهایش خراب شده و دود از چهار طرف رو به آسمان می رود. دوست دارم از یکی بپرسم سهل انگاری بوده یا واقعاً با بمب و راکت زده اند؟ چند نفر می گویند که اتاق های کوچک و بزرگ زیادی این جا بود و هر سری مهمات را با جعبه های شان در یک جای مخصوص می گذاشتند. من که هر چه نگاه می کنم، اتاقی نمی بینم! همه جا ویرانه است. روی زمین پر از موشک های منفجر شده آر. پی. جی ۷ و ۱۱ است. چوب های ریز و درشت پخش و پلا شده توی محوطه و تبدیل شده به تخته پاره های نیم سوز. از روی شان با احتیاط و آهسته راه می رویم. یکی که سراپا خاک و خولی است، داد می زند:

- چرا آمده اید این جا؟! شاید گلوله ای عمل نکرده باشد و الان منفجر شود. بروید

بیرون!

از میان همه، خودم جوابی بهش می دهم:

- ما فنی کاریم.

دستش را به طرف ما نشانه می گیرد:

- هر که هستید، باشید. بیرون!

همه می شود. از بین سر و صداها، صدای یکی را می شنوم که فریاد می زند:

- حاج عباس باقری!

برمی گردم. دنبال صدا هستم. از آن جایی که همه حرف می زنند، نمی توانم

صاحب صدا را با چشم پیدا کنم. من هم با صدای بلند می گویم:

- بله!

همان صدا این بار می‌گوید:

- بیا بیرون، سمت در.

پاسخ می‌دهم:

- من که در و دیواری نمی‌بینم! همه چیز تبدیل به تل خاک شده.

به عقب برمی‌گردم؛ جایی که انگاری زمانی دری داشته.

نزدیک که می‌شوم، می‌گوید:

- کشویی تفنگ ۱۰۶ ما کار نمی‌کند. ببین می‌توانی درست کنی؟

با خودم می‌گویم که ببین! از یک تعمیرکار ماشین چه توقع‌ها که ندارند؟! آخر

من را چه به درست کردن جنگ‌افزار؟! کار ما به کجاها که نکشیده؟! تعویض اتاق

کجا، تعمیر توپ کجا؟!

همراه این آقای برادر، به طرف توپ می‌روم. نگاهی به بالا و پایین آن می‌

اندازم. او هم دوباره به من نگاه می‌کند و می‌پرسد:

- کشویی عمل نمی‌کند. درست می‌شود؟

بی‌درنگ پاسخ می‌دهم:

- نه، نمی‌شود.

همین که می‌گویم نه، از کنار توپ دور می‌شود و می‌گوید:

- پس وقت خودت را تلف نکن!

با خودم می‌گویم، چه زود تسلیم شد؟! صدایش می‌زنم:

- آقا!... برادر!... حاجی!... اخوی!... .

نمی‌شنود و می‌رود. همه‌همه زیاد است. دنبالش می‌دوم. بلندتر صدایش می‌زنم:

- برگرد، آقای برادر! بگذار کمی امتحان کنم، شاید بشود.

تا به حال از نزدیک یک توپ را ندیده‌ام. اول به تمام قسمت‌هایش نظری می‌

اندازم. دستگاه جالبی است. سراغ کشویی می‌روم. با خودم می‌گویم این که می‌گویند

جبهه دانشگاه است، راست می‌گویند. همه‌اش باید امتحان کنی و یاد بگیری. زیاد هم

بد نیست، چیزهای بیشتری یاد می‌گیرم. آن قدر به زیر و روی آن ور می‌روم تا این که

ازش سر درمی آورم؛ همین سر دربیاورم از چیزی، کافی است تا برای درست کردنش آستین بالا بزنم؛ آستین هم که بالا می زنم، تا درستش نکنم، ول کن نیستم! و درست می شود.

ساعتی بعد، آن را سالم تحویلش می دهم. کلی ذوق می کند. حالا توپ دیگری نشانم می دهد:

- این توپ ۱۲۶ هم همان مشکل را دارد، می توانی درست کنی؟

من که تازه گرم شده ام، می گویم:

- اگر خدا بخواهد، بله.

کشویی آن را هم درست می کنم. هنگامی که می آید تا از آن هم بازدید کند، می خندد و می گوید:

- به عمرتان فکر می کردید توپی را راه بیاندازید؟!

من هم خنده ام می گیرد و خستگی امروز فراموشم می شود:

- خیر، ابداً!

می رود و من هم پشت سرش راه می افتم. با پرحرفی، از جبهه می گوید و توپ و تانک و خط آتش و توپخانه. یکریز و تند حرف می زند؛ انگاری کنترات حرف قرارداد بسته باشد! نمی دانم بو برده دوره سربازی رفته ام یا نه؟ مطمئنم که نمی داند. داریم از روی سنگها و خاکها می گذریم. یک دفعه می گوید:

- می خواهی خط آتش را ببینی؟

قبول می کنم. راستش، بدم نمی آید. به هیجان دیدنش از نزدیک، می ارزد.

می خواهد من را به توپخانه ببرد. سوار ماشین جیب می شویم. توی راه چند سوال از چگونگی کارکردن توپ می پرسم که به هیچ کدام جواب درستی نمی دهد! چیزی دستگیرم نمی شود. می پیچد پشت یک کوه. ساکت می مانم. کوه بیش تر دست ساز و مصنوعی به نظر می رسد! با خودم می گویم که شاید با بولدوزر خاکریزی کرده باشند. به گمانم من را صاف آورده خط مقدم جنگ!

می پرسم:

- برادر! کی می رسیم به توپخانه؟

سر کج می کند:

- تا توپخانه راه زیادی مانده. بپر پایین، حاجی!

به سرعت از ماشین پیاده می شویم و کمی دورتر، روی زمین می خوابیم. صدای هوووووو... می آید. بالآخره چشمم به جنگ افزارها روشن می شود: کمی با ما فاصله دارند و سخت در حال کوبیدن هستند. توپخانه که به راه می افتد، گلوله های رد و بدل شده را می بینم. صدا خیلی بلند است. شنیده بودم زمانی که صدا زیاد است، باید دهانت را باز کنی تا پرده گوش آدم آسیب نبیند. دهانم را باز می کنم، ولی پر از خاک می شود. روی زمین تف می کنم. سرفه ام می گیرد. می گویم روی سر کم مویم:

- وای بر من! این جا خط مقدم است؟! جنگی که می گویند، این است!؟

آقای برادر، ساکت و توی فکر است.

ما پشت جبهه فقط یک جنگ می شنویم! ترسم کم تر از زمانی می شود که تازه وارد منطقه جنگی شده بودم؛ اما هنوز هم وحشت خودم را حس می کنم؛ هراسی که از ناشی گری و بی تجربه بودن نشأت می گیرد. از آقای برادر درخواست می کنم که اگر امکان دارد، برگردیم عقب. می پذیرد و سوار می شویم و به سرعت برمی گردیم پادگان ابوذر. تا پایم را دوباره روی سفتی زمین محوطه حس می کنم، خدا را شکر می گویم که گذاشت باز هم زنده بمانم! تازه دستم می آید که باید بیشتر کار کرد؛ بدون خواب و بدون خستگی. تنها این طوری است که می شود پاسخی به خون ریختن این بچه- رزمنده ها و دسته گل های امانتی مردم داد.

زمان تسویه حساب فرا رسیده. وسایل را تحویل می دهیم تا برگه های مان را امضاء کنند. از پادگان ابوذر با مینی بوس به کرمانشاه می آییم. برای گشت و گذار ما را می برند دیداری از بیستون داشته باشیم. ساعت چهار عصر است. اولین باری است که کتیبه ها و آثار تاریخی این جا را می بینم. دو تا رزمنده دوچرخه سوار رد می شوند که کتاب های شان را جلوی دوچرخه شان بسته اند. بدون توجه به جماعتی که در حال دیدن آثار باستانی هستند، در گوشه ای می نشینند و کتاب دست می گیرند. از کنارشان رد می شوم و تحسین شان می کنم:

- احسنت به این همت بالا و پشتکارتان! بخوانید که در زمان جنگ درس خیلی مفید است.

یکی از این دو که درجه دار است، اعتراض می کند:
- گرفتارمان کرده اند. جنگ هم تشویق دارد؟! اگر کسی نیاید، جنگی هم نمی-
شود!

با عصبانیت می گویم:

- اگر کسی نیاید، ایرانی هم نمی ماند. آن وقت تو چند وقت دیگر یک برادر خواهی داشت به نام جاسم و یک خواهر به نام عایشه! فاتحه دین و ایمان با این نامردهایی که من می بینم، خوانده می شود. جلوی چشمت، زنت را می برند.
پوزخند می زند. به شکم برآمده اش نگاه می کنم. وقتی به یاد رزمنده ها می افتم که با چه شور و عشقی در خط مقدم می رزمند و شهید می شوند، خونم به جوش می-
آید:

- عمری خوردی و خوابیدی، دیگر بس است. الان نوبتی هم باشد، نوبت کارکردن است. من تازه دو ماه است که بچه دار شده ام. زن و بچه و زندگی ام را گذاشته ام و آمده ام خدمت کنم. همه باید خدمت کنند.

وقتی می بیند حریفم نیست، سکوت می کند و سرش را پایین می اندازد. با خودم می گویم، بین تو را به خدا چه کسانی درس می خوانند؟! این که سر تا پا وطن فروش است. گشت و گذارمان که تمام می شود، شب هم از راه می رسد؛ بدون این که چشم به راهش باشیم. بلیط می گیریم و به طرف تهران راه می افتم. یا علی از تو مدد... .

توی دفتر یادداشت می نویسم:

- آبان ماه سال ۱۳۶۰ برای بار سوم است که به جبهه می آییم. اما اولین باری

است که از طرف سپاه وارد اهواز می شوم. به همراه بیست نفر از نیروهایم وارد کاخ

استانداری می شویم. آقای می گوید:

- شما باید تقسیم شوید!

عصبانی می شوم و مخالفت می کنم:

- با هم آمده ایم، با هم برمی گردیم.

لیست اسامی را به آقای مسؤول نشان می دهم:

- اینها گروه تازه نفس من هستند که همه باید کنار هم باشیم!

مسئول می گوید:

- به گروه‌های چهارنفره تقسیم‌تان کرده‌ایم تا هر گروه برود یک منطقه.

می گویم:

- باید گروهم با من باشند. به همین شرط آوردم‌شان که از کنارم تکان نخورند.

من مسئول این گروه بیست نفره هستم. سالم آوردم‌شان، باید همه با هم سالم

برگردند. اگر اتفاقی برای یک نفر بیافتد، دیگر کسی با من نمی‌آید.

چند بار می‌رود و می‌آید و اصرار می‌کند که از هم‌دیگر جدا شویم. باز هم

مخالفت می‌کنم. بارها علت مخالفتم را می‌پرسد و دست آخر می‌گویم:

- ترس من از این است که مبادا مجروح شوند یا برای کسی اتفاقی بیافتد و

برای مداوا بفرستند شهرهای مختلف. این‌ها نیروهای صنعت‌گر و کارکشته‌ای هستند.

دیگر مثل این‌ها پیدا نمی‌کنید.

نزدیک ظهر که می‌شود، رییس‌شان می‌آید و می‌گوید:

- توی تعمیرگاهی که قرار است شما کار کنید، جای خواب برای ۲۵ نفر

نداریم.

می گویم:

- اگر مشکل این است، عیب ندارد. همه ما توی حیاط می‌خوابیم؛ اما پخش-

مان نکنید.

فکری می‌کند و می‌گوید:

- اگر برای‌تان مشکلی نیست، چندنفرتان هم می‌توانید توی نمازخانه تعمیرگاه

بخوابید.

با تعجب می‌گویم:

- اگر می‌خواستیم مکان راحتی داشته باشیم، خانه‌های گرم‌مان را ترک نمی-

کردیم که! همه این نیروها استادند. اگر می‌خواستند توی کارگاه خودشان بمانند و

کار کنند، نان‌شان توی روغن بود. همه این‌ها پول دارند و از راحت‌بودن بدشان نمی-

آید؛ مگر آدم چیز باشد که نداند این‌جا جبهه است؟! قبول می‌کند و همه ما را به

پادگان می‌فرستد.

به شدت تشنه‌ام. صدایی می‌گوید:

- آب‌دهنده آمد.

از جایم بلند می‌شوم. دنبال کسی می‌گردم که پارچ آب داشته باشد. رزمنده‌ها می‌آیند و می‌روند، ولی دست‌های‌شان خالی است! با هم زمزمه می‌کنند که فرمانده جدید است. به یکی می‌گویم:

- من هم خیلی تشنه‌ام. آب می‌خواهم.

تانکری را در گوشه حیاط پادگان نشانم می‌دهد:

- آب آن جاست. یا نه، بگذار با فرمانده جدید احوالپرسی کنم، بعد خودم
برایت آب می‌آورم.

بلند می‌شوم تا خودم به طرف تانکر بروم که یک مرتبه جوانی چشم و ابرو مشکلی، با قدی متوسط را می‌بینم که کلاهی مشکی روی سرش گذاشته و رزمنده‌ها دوره‌اش کرده‌اند. بعضی هم با او دست می‌دهند. قیافه‌اش برایم آشناست. همان بود که توی کاخ استانداری دیده بودم. آب‌دهنده اسم این باباست؟! خدا را شکر می‌کنم که کسی صدای من را نشنید. من هم خودم را به او معرفی می‌کنم:

- من و بیست نفر گروه همکارم، گلگیرساز، مکانیک و شیشه‌بُر هستیم. شما را
قبلا در کاخ استانداری زیارت کردم.

با ما سلام گرمی می‌کند و دست می‌دهد. توی دلم می‌گویم که چه فرمانده خوبی؟! آب‌دهنده من را به قسمتی از پادگان می‌برد که تعدادی ماشین ترکش خورده آمبولانس و جیب کنار هم چیده شده. آقای آب‌دهنده، با لهجه خوزستانی و ته‌گوش عربی، می‌گوید:

- ها، بله! پرونده شما را خوانده‌ام. از نیروهای پرکار جبهه‌اید. مشهور به عباس

دست‌طلا. می‌خواهم بدانم تعمیر این‌ها چه قدر طول می‌کشد؟

نگاهی به ماشین‌ها می‌اندازم و می‌گویم:

- خیلی زود درستش می‌کنیم. شاید دو روز دیگر.

از نگاه‌هایش معلوم است که باورش نیامده! با خودم می‌گویم، ما را باور می‌کنی، اهوازی! یک دست از پشت سر، لیوان پلاستیکی قرمز رنگی را مقابلم می‌گیرد. برمی‌گردد و به چهره‌اش نگاه می‌کنم: همان رزمندهٔ جوانی است که از او آب خواسته بودم. شرمنده‌ام می‌کند:

- چوب کاری کردی برادر! دستت درد نکند.

آب را که می‌خورم، بچه‌های گروه را هم صدا می‌زنم. می‌رویم سروقت ماشین‌ها. از آمبولانس شروع می‌کنیم. پنج دستگاه ماشین ترکش خورده. تا نه شب می‌کوبیم و صاف می‌کنیم؛ تا این که برای خوردن شام صدای مان می‌زنند. سر سفره که می‌نشینیم، تازه متوجه می‌شوم آن قدر عرق کرده‌ایم که بدن مان بو برداشته! بوی جوراب‌های من از همه بدتر است. جوراب‌ها را پرت می‌کنم بیرون اتاق.

شب، اتاقی به ما می‌دهند که من و همراهانم توی آن استراحت کنیم. فردا ساعت شش صبح کار را شروع می‌کنیم. هشت صبح صبحانه می‌خوریم. کم، کم برای پادگان شهردار تعیین می‌کنند. هنوز مفهوم شهردار را در یک محیط نظامی نمی‌دانم؛ از وقتی بین رزمنده‌ها می‌چرخم، یک چیز را خوب فهمیده‌ام؛ این که برای خودشان اصطلاحات زیادی دارند و اگر خودت را بیاندازی وسط و حرفی بزنی، چون منظورشان را نمی‌دانی، زودی هم ضایع می‌شوی. اسم همه را برای شهردارشدن روی برگه‌ای می‌نویسند. یکی از بسیجی‌ها می‌گوید:

- پس حاج‌عباس چه می‌شود؟! باید شهردار خوبی باشد. اتاق‌ها را عالی جاروب می‌زند. ظرف شستنش دیدن دارد؛ دستشویی‌ها هم که بماند! تازه می‌فهمم وظیفه شهردار چیست؟! لبخند می‌زنم و از پیشنهادش استقبال می‌کنم:

- بچه می‌ترسانی، بابا؟! من در خانه خودمان هم کار می‌کنم.

ولی آب‌دهنده مخالفت می‌کند:

- دور حاج‌عباس را خط بکشید! کار او مهم‌تر است. از نیروهای واکنش سریع من است. کسی نمی‌تواند به گردش هم برسد. حیف است وقتش را بیهوده بگیریم.

دو روز بعد، آمبولانس را فابریک تحویلش می‌دهم! خیلی حالش جا آمده و تشکر می‌کند. با آب‌دهنده حسابی رفیق شده‌ام. رفتارش توی کار خیلی سنگین و جدی می‌شود. همه‌اش حساب می‌برند؛ اما ما دوتا با هم خیلی راحتیم. گاهی اوقات که دارم ماشینی ترکش خورده و اوراقی را درست می‌کنم، دور و برم می‌آید و نگاه می‌کند. گاهی هم می‌گوید:

- عمراً فکر نمی‌کردم کسی چنین هنر بزرگ و نیروی اراده‌ای داشته باشد که بتواند یکی - دو روزه از صبح تا شب، ماشینی سوراخ، سوراخ و اسقاطی را سر پا کند و چرخ‌هایش را بچرخاند! الله‌اکبر!

چپ و راست برای سلامتی بچه‌فنی‌های گروه‌م صلوات نثار می‌کند. خیلی از او خوشم می‌آید. معلوم است که می‌فهمد و جوان‌گردانی است. در قسمت پشتیبانی، الحق که خوب کار می‌کند و تمام کم و کسری‌های ما را تأمین می‌کند. کافی است به او بگویی نیاز به لوازمی داری، یک ساعت بعد، برایت آماده می‌کند.

ساعت پنج بعدازظهر است ولی تازه ناهار را خورده‌ایم. یک مرتبه چشمم به آب‌دهنده می‌افتد: یک شیلنگ قرمزرنج بلند برداشته تا به شیر آب وصل کند. کنجکاو می‌شوم تا بفهمم چه کار می‌خواهد بکند؟ سر شیلنگ را که به شیر وصل می‌کند، با شیلنگ راه می‌افتد به سمت سرویس‌های دستشویی. تا دستگیرم می‌شود که می‌خواهد دستشویی‌های عمومی را بشوید، دو تا از بچه‌ها را صدا می‌زنم:

- حاجی می‌خواهد برود سر وقت توالت‌ها! بروید و نگذارید؛ زشت است. ناسلامتی فرمانده همه‌ماست.

بچه‌ها می‌دوند و شیلنگ را از دستش درمی‌آورند.

یکی - دو نفری هم دارند سفره را جمع می‌کنند. توی اتاق نشسته‌ایم که علی پیازی وارد می‌شود. از فرصت استفاده می‌کنم و او را به حاج‌آقا آب‌دهنده معرفی می‌کنم:

- علی پیازی، فنی است، باطری‌ساز ماهر. تنها ایرادش این است که از پیاز بدش می‌آید و بچه‌ها خیلی سر به سرش می‌گذارند و گاهی وقت‌ها پیاز را خام پیش

چشمش می‌خوردند! علی هم عذاب می‌کشد و مثل پیرزن‌ها ناله و نفرین حواله‌شان می‌کند.

یک دفعه، جواد از پشت سر، چشم‌های علی را می‌گیرد. وردی توی گوشش می‌خواند و علی پیازی روی زمین می‌خوابد. انگار که بی‌هوش شده باشد! جواد بالای سرش می‌نشیند و از او سوال می‌پرسد. بچه‌ها اطرافش جمع می‌شوند. نگاه‌های حاجی آب‌دهنده غمگین می‌شود. معلوم است که از این کار خوشش نیامده؛ اما حرفی هم نمی‌زند. جواد تند، تند سوال می‌پرسد و علی در حالت بی‌هوشی جواب می‌دهد. می‌پرسم:

- چه کار می‌کنید؟ علی پیازی را که کشتید!

بچه‌های گروه دست‌های‌شان را می‌برند روی بینی‌شان و یک‌صدا می‌گویند:

- ه...ی...س...!

سکوت می‌کنم. بیست دقیقه می‌گذرد. حاجی از اتاق بیرون می‌رود. جواد سوال‌های جورواجور از زندگی‌اش می‌پرسد و علی پیازی هم چشم بسته جواب می‌دهد. می‌گوییم:

- از خانواده و همسرش نپرسی‌ها! یک دفعه دیدی راستش را بگوید. زشت است.

باز همه از من می‌خواهند ساکت باشم. دیگر دارد حوصله‌ام سر می‌رود:

- به هوشش بیاور! نکند بمیرد.

جواد هر چه ورد می‌خواند، علی به هوش نمی‌آید. فریاد می‌زنم:

- نکند مرده است! زود باش به هوشش بیاور.

سرآخر، پس از یک ساعت، علی به هوش می‌آید. مرده و زنده شدم تا او دوباره زنده شد! بچه‌ها حرف‌هایی را که علی پیازی اقرار کرده است، برایش تکرار می‌کنند؛ ولی علی پیازی همه را رد می‌کند. اصلاً باورش نمی‌شود که این حرف‌ها را ازش بیرون کشیده باشند! می‌گوییم:

- بچه‌ها! اسم جواد از این به بعد می‌شود جواد خطر. مراقب باشید خیلی به

شما نزدیک نشود. وردهایش کشنده است.

از اتاق بیرون می‌روم. به حاجی که گوشه‌ای روی زمین نشسته، نزدیک می‌شوم. کنارش می‌نشینم. می‌دانم که از دست بچه‌ها ناراحت است؛ اما برای خودم چندان مهم نیست. شیطنت است دیگر. می‌گویم:

- حاجی آب‌دهنده! بچه‌ها از صبح تا شب یا سر پا هستند یا توی چاله روغن و زیر ماشین دارند توی آهن و روغن غلت می‌زنند، حالا یک ساعتی هم بازی کنند، طوری نمی‌شود. تفریحات‌شان قابل کنترل است و جای نگرانی باقی نمی‌ماند.

حاجی عرق‌های روی پیشانی‌اش را پاک می‌کند:

- به این کار می‌دانی چه می‌گویند؟

فرصتی برای فکر کردن بهم نمی‌دهد:

- می‌گویند هیپنوتیزم. کار درستی نیست.

می‌گویم:

- یعنی دخالت در کار خدا؟!!

در سکوت نگاهم می‌کند. دوباره می‌گویم:

- باشد، حاجی جان! به بچه‌ها تذکر می‌دهم که دیگر در کار خدا دخالت نکنند.

خوب است؟

بچه‌های گروه را که همه استادکار و ماهرند، دور هم جمع می‌کنم:

- این‌جا جبهه است و هر شوخی و حرکتی، مناسب این مکان نیست. اگر هم

می‌خواهید شوخی کنید، مواظب باشید فرمانده‌ای، چیزی نباشد دور و برتان! فضای

این‌جا هر کاری را نمی‌پسندد و بر نمی‌تابد. حالا بروید و کارت‌تان را شروع کنید.

باز هم سراغ ماشین‌ها می‌رویم و تا ساعت دوازده شب، یکسره کار می‌کنیم.

مدتی گذشته؛ تا امروز که می‌خواهیم بازدید از بستان داشته باشیم. به

همراه حاج‌آقا و تعدادی از گل‌گیرسازها و صاف‌کارها، خودمان را با یک دستگاه

مینی‌بوس به بستان می‌رسانیم. خیلی دلم می‌خواهد آن‌جا را ببینم. حاج‌آقا می‌گوید:

- ماشین‌های زیادی خمپاره و تیر خورده و از کار افتاده‌اند که باید درست

کنید.

می‌رویم داخل شهر. شهر که چه عرض کنم؟! هنوز هم خرابه است. دیوار همه خانه‌ها ریخته و آن چندتایی هم که مانده، پر از سوراخ‌های ریز و درشت است. زلزله هشت ریشتری هم نمی‌تواند چنین بلایی سر یک شهر بیاورد! وارد حیاط مسجد جامع شهر می‌شویم تا نماز ظهر را آن‌جا به جماعت بخوانیم. یک روحانی مقابل همه می‌ایستد. زده‌هایی روی بام مسجد که یک نفر پشت آن نشسته، خاموش است ولی دور خودش می‌چرخد. نماز شروع می‌شود. توی رکعت دوم هستیم که یک دفعه هواپیماهای دشمن می‌آیند روی سرمان. زده‌هایی حالا به کار می‌افتد. صدایش اگر چه روحیه می‌دهد به دل آدم، ترس هم ایجاد می‌کند. نعره‌اش از غرش هواپیماها بیش‌تر است. روحانی ذکر قنوت را می‌خواند. نمی‌دانم چرا این قدر نماز را طولانی می‌کند؟! می‌خواهم به گوشه‌ای فرار کنم، اما کسی تکان نمی‌خورد. در دل از خدا می‌خواهم که به دل امام جماعت بیاندازد و نماز را سریع‌تر تمام کند. آن قدر صدای زده‌هایی بلند است که دیگر صدای روحانی را نمی‌شنوم. نمی‌فهمم چه طور نماز را تمام می‌کنیم؟ همه پس و پیش می‌خوانند و سلام می‌دهند. بعد از نماز، هواپیماها می‌روند. با خودم می‌گویم که انگاری فقط آمده بودند تا نماز ما را خراب کنند! به اتفاق همراهانم، گشتی توی شهر ویرانه می‌زنیم. مردم شیرینی و شربت پخش می‌کنند. یک ارتشی که کناری ایستاده، دست‌ها را رو به آسمان بالا گرفته و شکرانه خدا را به جا می‌آورد. آزادی شهر را به او تبریک می‌گویم. در حالی که اشک توی چشم- هایش حلقه زده، می‌گوید:

- خدا را به خاطر این همه فراوانی و نعمت شکر می‌کنم. به خاطر وجود آب، آبی که به یک شهر جنگ‌زده مدام می‌رسد و این همه شربت که تند، تند درست می‌کنند و به مردم می‌دهند. این یعنی یک معجزه.

یک نانوايي باز است و نان می‌پزد. بوی نان تازه، فضا را پر کرده. برای خودم و بقیه همراهانم بیست تا نان لواش می‌خرم. اسکناسی مقابلش می‌گیرم. دستم را پس می‌زند:

- نان را بخور و صلوات بفرست!

هر چه قدر اصرار می‌کنم، پول نان‌ها را از من نمی‌گیرد. حاجی آب‌دهنده می‌زند پشتم و می‌گوید:

- برویم تعمیرگاه بستان.

این‌جا هم چندروزی کار برای‌مان تراشیده‌اند. می‌ایستیم و کار می‌کنیم. دنده‌-مان نرم، روی دشمن را باید همین‌طوری کم کرد دیگر.

سرآخر از بستان برمی‌گردیم اهواز:

امروز که چندساعتی ازش گذشته، حاجی آب‌دهنده یک صندلی روبه‌روی ما توی سایه گذاشته و نگاه‌مان می‌کند. اولش صندلی را زیر تیغ آفتاب گذاشت ولی کم، کم سایه رفت سر وقتش! این تنها زمانی است که او استراحت می‌کند. بقیه وقت‌ها یکسره با او کار دارند. همه‌اش با تلفن حرف می‌زند و برای خطوط جبهه اتوبوس و کامیون می‌فرستد. با این که از او خیلی خوشم می‌آید، اما از یک کارش ناراحتم؛ آن هم کلاهی است که روی سرش می‌گذارد. خیلی کفری‌ام می‌کند. نمی‌دانم کچل است که همیشه کلاه می‌گذارد یا سرش عیب و ایرادی دارد و زخم است؟! با خودم می‌گویم که بالاخره یک روز می‌فهمم. شیطان می‌گوید که خب، آن روز چرا همین حالا نباشد؟! دارم روی یک جیب ترکش خورده کار می‌کنم. بقیه بچه‌ها هم هر کدام-شان یک کار انجام می‌دهند؛ یکی صاف‌کاری، یکی جوش ورق، یکی لحیم‌کاری و دیگری شیشه می‌اندازد و یکی بدنه را جدا می‌کند و آن دیگری جا می‌گذارد، چسب می‌زنند یا جدا می‌کنند. فضا پر از انواع و اقسام صداهاست. بوی چسب و لاستیک هم توی فضا پر شده. این بو، هر چه باشد، بهتر از عرق‌های بدن ماست. حالا خوب است این‌جا چند دوش آب نسبتاً گرم دارد؛ وگرنه بوی تعفن می‌گرفتیم. صداها آن قدر زیاد است که بعضی وقت‌ها صدای توپ و گلوله را نمی‌توانیم درست بشنویم و تشخیص بدهیم.

از کارگاه بیرون می‌آیم. نگاهم به آب‌دهنده می‌افتد. دیگر از دست کلاهش، آن هم توی این هوای گرم، کلافه شده‌ام. هر طور شده باید بفهمم زیر آن کلاه چه خبر است؟! جوان به این خوشگلی که کلاه سرش نمی‌گذارد. کارم را به یکی از بچه‌های

گروه می‌سپارم و به آب‌دهنده نزدیک می‌شوم. از دور که من را می‌بیند، دستش را برایم بلند می‌کند و خدا قوت می‌گوید. از مقابلش می‌گذرم. با تمام توانم کلاهش را از روی سرش برمی‌دارم و پشتم مخفی می‌کنم. آن چه که می‌بینم، برایم غیر قابل تصور است. باورم نمی‌شود. یک دفعه انبوهی از مو از زیر کلاه بیرون می‌ریزد! شاید بشود گفت آبشاری از موی پر و فر شده، دور سرش پخش و پلا می‌شود. آب‌دهنده با ناراحتی برمی‌گردد و نگاهم می‌کند. یک دستش را هم می‌گذارد روی سرش. می‌دانم که دعوایم نمی‌کند؛ چون من را خیلی دوست دارد. حیرت‌زده می‌گویم:

- وای! وای! وای! ماشاالله، حاجی! تو این همه مو داری و زیر این کلاه مخفی می‌کنی؟! همه کلی پول می‌دهند و موهای سرشان را فر می‌کنند تا پُر نشان دهد و با کلاس شوند! آن وقت تو یک خرمن موی فرفری داری؟! بابا! آخر اخلاص! فکر کردم کچل هستی که رویت نمی‌شود کسی سرت را ببیند. چرا این زلف‌های خوشگل را کردی زیر کلاه؟! نکنند خیال می‌کنی چشم ما شور است!؟

کلاهش را می‌خواهد. نمی‌دهم. با این موهای پُر، چشم‌های درشت و ابروهای مشکی، شبیه جوان‌های فیلم‌های هندی شده. هر چند باید نزدیک بیست و پنج سال را داشته باشد، اما با این موها، خیلی زیباست و سنش به او نمی‌خورد. آدم دلش می‌خواهد نگاهش کند. نورانی بودنش یک طرف، ادب و شرم و حیایش از طرف دیگر، چهره‌ای زیبا و متین به او بخشیده.

هم‌چنان با ناراحتی می‌گوید:

- کلاهم را بده! کلاهم را بده، آقای باقری! بد می‌بینی ها! همه از این موها ندارند. درست نیست من را با این همه مو ببینند. گناه دارم!

این حرف را که می‌زند، روی موهای جوگندمی‌ام دست می‌کشم:

- بابا! نامحرم نداریم این‌جا! حاجی جان! ببین شاخی، چیزی درنیاورده‌ام.

هنوز هم ناراحت است. واقعاً کم مانده است از تعجب شاخ در بیاورم! با حیرت

ادامه می‌دهم:

- چه می‌گویی حاجی جان؟! کدام گناه؟ مگر خودت سرت را پر از مو و فرفری

کرده‌ای!؟

- نه، ارثی است؛ اما نمی‌خواهم کار تعطیل شود. من را که ببینند، مکث می‌کنند، می‌ایستند و نگاهم می‌کنند؛ مثل خودت که معطل من شدی و دست از کار کشیدی! خب، این کار گناه دارد. کلاهم را بده و برگرد سر کارت! کلاهش را می‌دهم و چشم می‌اندازم به دستمال دور گردنش:

- حاجی! این دستمال چیست که رزمنده‌ها می‌اندازند دور گردن‌شان؟ دستی به آن می‌کشد:

- این چفیه است. کاربرد و شگون دارد.

چفیه‌اش را از دور گردنش باز می‌کند و به من می‌دهد. می‌گیرم و به راه‌راه‌های سیاهش نگاه می‌کنم. با خودم می‌گویم که چنان می‌گوید این چفیه است که انگاری من کور باشم! ندید - بدید هم نیستم. به دردم که نمی‌خورد ولی حالا که داده، می‌گیرم. شاید بخواهم عرق‌هایم را باهاش خشک کنم. به تعمیرگاه که در بخش انتهایی پادگان است، می‌روم و چفیه را یک گوشه روی ماشین می‌گذارم. به طرف جیب می‌روم؛ در حالی که حرفش را چندبار پیش خودم تکرار می‌کنم. اصلاً برایم قابل هضم نیست. مگر می‌شود کسی نعمتی را داشته باشد بعد، برای این که دیگران دل‌شان نخواهد و هوس نکنند، پنهان کند؟! خدایا! این‌ها دیگر کیستند؟!

* * *

با یک مینی‌بوس که پر از جمعیت است، از پادگان حمید به طرف سوسنگرد راه می‌افتیم. هواپیمای دشمن به آسمان شهر حمله می‌کنند. لحظه‌ای ماشین را نگه می‌داریم و پیاده می‌شویم. هواپیمایی بمب‌هایش را می‌اندازد دور و بر ما. فریاد می‌زنم:

- الان است که لوله‌های نفت را بزنند.

یکی می‌گوید:

- بمب خوشه‌ای، بمب خوشه‌ای!

احساس می‌کنم ماشین را دیده‌اند و می‌خواهند بزنند. این بار فریاد می‌کشم:

- همه سوار شوید! باید برویم! هدف بعدی ما هستیم.
به سرعت راه می‌افتم. یک دفعه از پشت سرمان، درست همان جایی که
ایستاده بودیم، دود و آتش و خاک به هوا بلند می‌شود. به خودم می‌گویم:

- ای والله! حاج‌عباس‌علی! آفرین، گل کاشتی، پسر!
مدتی از آزادی سوسنگرد گذشته که وارد این شهر شده‌ایم. این‌جا هم دست
کمی از بستن ندارد. همه‌جا خراب است. چفیه‌ام را دور گردنم مرتب می‌کنم و راه
می‌روم. چشمم به پیرمردی می‌خورد که معلوم است خانه‌اش را از اول جنگ ترک
نکرده. خانه که نمی‌شود گفت؛ چهار طرفش بدون دیوار و اتاق‌هایش خراب است.
لباس سفید و بلندش، پر از لکه‌های سیاه شده؛ آن قدر که سفیدی لباس، زیر لکه‌ها
مخفی و پر از سوراخ‌های ریز و درشت است. نزدیکش که می‌شوی، بوی عرق ترش و
تندی به مشامت می‌رسد. صورت و دست‌هایش آفتاب‌سوخته و پر از چین و چروک
است. دلم برایش می‌سوزد. دستی روی شانه‌اش می‌گذارم:

- پدرجان! برای‌مان خاطره‌ای داری تعریف کنی؟
با قدی خمیده و گام‌هایی سخت و آهسته، چند قدم به طرف درخت‌های
سوخته که کمی دورتر از ماست، برمی‌دارد. با لهجه عربی - فارسی دست و پا
شکسته، می‌گوید:

- خدا پدر و مادر آقای خلخالی را بیامرزد!
بلافاصله می‌پرسم:
- او را می‌شناسی؟ پدرجان!
پاسخ می‌دهد:
- بله. به آن نه تا درخت نگاه کنید!

انگشتش را به طرف نه درختی می‌گیرد که نسبت به بقیه درخت‌ها فاصله کم-
تری از هم دارند. چشم‌هایش پر از اشک می‌شود:
- نه نفر منافق بودند. این‌ها توی شهر می‌گشتند. هر خانواده‌ای که دختر
داشت، آن خانواده را به بعضی‌ها لو می‌دادند. آنان هم می‌آمدند و به دخترهای مردم،
جلوی چشم پدر و مادرشان، تجاوز می‌کردند!

مخم سوت می کشد. پشتم از عرقی سرد یخ می زند. ستون فقراتم تیر می کشد! خدای من چه می گوید؟! امکان ندارد.

پیرمرد دارد هم‌چنان با آب و تاب و صدایی شکسته و خش‌دار حرف می‌زند:
- از آن به بعد، هر که دختری، ولو خردسال داشت، توی هزار سوراخ مخفی‌اش می‌کردند تا دست اجنبی بهشان نرسد و ناموس‌شان پاک بماند؛ اما باز هم خیلی‌ها لو می‌رفتند. خودم دیدم بعضی‌ها دست و پای زن و شوهر همسایه‌مان را بستند و دختر دم‌بخت‌شان را جلوی چشم‌شان لخت کردند و... .

دیگر گوشم نیز دارد از کار می‌افتد؛ فقط می‌شنوم که پیرمرد دارد می‌گوید:
- خلخالی که آمد، منافقان را شناسایی کرد و همه نه نفرشان را گرفت، به این نه تا درخت بست و تیرباران‌شان کرد. یادم می‌آید، آن روز مردم جشن گرفته بودند. تمام وجودم پر از کینه و نفرت می‌شود. اراده‌ام برای بودن در کنار رزمنده‌ها، قوی‌تر می‌شود. رو به حاج‌آقا آب‌دهنده می‌گویم:

- حاجی جان! این‌ها چه می‌گویند؟! این‌جا چه خبر است؟
دستی به کلاه مشکی‌اش می‌کشد، سکوت می‌کند و کمی بعد می‌گوید:
- به خرابه‌ها نگاه کن! ببین! بشنو! همین است که می‌بینی. پر از نامرادی، نامردمی، کشتار وحشیانه، تعرض‌های ناجوانمردانه.
سپس، برای این‌که حالم را عوض کند و از این بحث تلخ خارج شویم، به سویی دیگر رو برمی‌گرداند:

- برادرها! از این‌ها خرید کنید! بیسکویت، کیک... خوشحال می‌شوند.

عصر است که اعلام می‌کنند:

- خرمشهر آزاد شد!

کارگاه سراسر شور و شادی است. یکی از برادران سپاه با حاج‌آقا آب‌دهنده صحبت می‌کند:

- برویم این شهر را ببینیم.

می‌خواهیم دیداری از شهر آزادشدهٔ خرمشهر داشته باشیم. فردا می‌شود. بار کامیونم را پر از یخ می‌کنم. دو کلمن بزرگ را هم پر از آب می‌کنم و توی ماشین می‌گذارم. یک منبع آب را که پر از شربت کرده‌اند، پشت وانت دیگری قرار می‌دهم. از پی ماشینی که تعدادی از دوستانم به همراه حاج‌آقا سوارند، به سمت خرمشهر حرکت می‌کنیم. ساعت دو بعد از ظهر است که وارد شهر خرمشهر می‌شویم. می‌رویم نزدیک رزمنده‌هایی که در رفت و آمدند. کامیون را نگه می‌دارم. پیاده می‌شوم. وانت هم می‌رسد و نگه می‌دارد. لیوان‌های پلاستیکی قرمز و سبزرنگی را که از قبل آماده کرده‌ام، پر از شربت می‌کنم و یکی، یکی می‌دهم دست رزمنده‌ها. صدای صلوات‌های پی در پی، فضا را برمی‌دارد. کسی بدون خوردن جرعه‌ای شربت، از کنار کامیون گذر نمی‌کند. می‌نوشند و دعا می‌کنند. گاه گذاری هم یک ناشناس داد می‌زند:

- حاجی صلواتی! خدا خیرت بدهد... ان‌شاءالله بروی کربلا سقایی کنی... برای سلامتی حاجی صلواتی صلوات... .

آب هم دم دست‌شان می‌گذارم. دعا که می‌کنند، می‌گویم:

- بخورید، گوارای وجودتان.

منبع را برای‌شان می‌گذاریم تا اگر آب خواستند، توی همان بریزند. به طرف دیگری از شهر می‌رویم .

آن قدر مشغول پخش شربت، آب و یخ بوده‌ام که حواسم از خرابه‌های شهر پرت شده بود. به دوستان می‌گویم:

- یک شهر می‌گویند، یک شهر می‌شنوی. کجای این‌جا شبیه به شهر است؟! به نظرم همان خونین‌شهر یا شهر ویرانه‌ها، خیلی به این شهر می‌آید. همه‌جا خرابه است.

دوستان حرفم را تأیید می‌کنند. از دیدن شهر و خرابه‌هایش به شدت ناراحتم. خانه‌های خرابی که زمانی شهری آباد بوده و مردم توی صلح و امنیت زندگی می‌کردند و حالا روی در و دیوارهای شهر پر از خون است و خرابی. تمام کوچه‌ها و خیابان‌ها را سنگربندی کرده‌اند. خوب که نگاه می‌کنم، می‌بینم هر چه یخچال و

فریزر است، از خانه‌ها بیرون کشیده‌اند تا سنگر یا راه عبور درست کنند. وقتی می‌پرسم چرا؟ پاسخ می‌گیرم که:

- برای این که می‌خواستند وقتی پیاده یا با موتور عبور می‌کنند، از دید دشمن در امان باشند.

به یاد کار اصلی خودم می‌افتم. با حاج‌آقا آب‌دهنده به سمت ماشین‌هایی می‌رویم که باید درست و آماده حرکت کنیم. با خودم عهد می‌بندم که این بار با شتاب بیش‌تری کارهایم را انجام دهم. یکی توی دلم جا خوش کرده که یک ریز می‌گوید: «عباس‌علی! سریع‌تر... سریع‌تر...»

خواننده گرامی:

با توجه با اینکه برخی از فصول کتاب، در فایل pdf موجود نیست برای دسترسی به اصل کتاب به نمایندگی های پاتوق کتاب (نشر معارف) در استان ها که آدرس آنها در سایت شمیم (shamiim.ir) ذکر شده مراجعه نمایید.

لازم به ذکر است آزمون کتابخوانی از محتوای pdf موجود برگزار خواهد شد.

- داریم برای جبهه آش درست می‌کنیم.
پیرزنی با کاسه پیاز داغ نزدیک می‌شود:
- همین را توانستم برای رزمندگان بیاورم. بریزید توی آش!
ظرف پیاز داغ را می‌گیرم:
- این پیاز داغ متبرک است. کمی توی دیگ بریز!
آش‌ها را توی ظرف می‌ریزیم و با وانت به طرف خط مقدم می‌برند. ناهار می‌-
خوریم و ساعت سه عصر دوباره به سمت اهواز راه می‌افتیم. چشمم به یک کارواش
می‌افتد که کنار خیابان دارد ماشین می‌شوید. ماشین را که پر از گل و لای شده می‌-
شوئیم و باز به راه می‌افتیم. لباس آسمان، سیاه رنگ است. توان رانندگی ندارم. به
شدت خوابم می‌آید. مقابل قهوه‌خانه‌ای توقف می‌کنم. به همراه حاجیه‌خانم و بچه‌ها
توی ماشین می‌خوابیم. به فکر اتوبوسم. حکماً زودتر از من می‌رسند.
صبح کله سحر، دوباره به راه می‌افتیم. شب است که می‌رسیم اهواز. مقابل
خانه آقای آب‌دهنده که می‌رسیم، مادرش را می‌بینیم که از یک اتوبوس پیاده می‌-
شود. قبلاً شنیده بودم می‌رود چای‌خانه اهواز و برای رزمنده‌ها لباس می‌شوید.
تعارف‌مان می‌کند. به خانه آقای آب‌دهنده می‌رویم؛ در حالی که سر تا پای‌مان پر از
گل شده. حاجی پیش می‌آید و با تعجب می‌پرسد:
- خدای ناکرده، مگر اتفاقی برای تان پیش آمده؟!
من هم ماجرای تصادف و بند آمدن زبان نرگس را برای‌شان بازگو می‌کنم. حال
همه‌شان گرفته می‌شود. کمی که استراحت می‌کنیم و شام می‌خوریم، می‌روم سر
وقت ماشین و چراغ‌هایش را که خراب شده بود و روشن نمی‌شد، درست می‌کنم.
نرگس هم کنارم ایستاده. همین که چراغ‌ها روشن می‌شود، صلوات می‌فرستد! از زور
خوشحالی، فریاد می‌زنم:
- خانم! خدا را شکر! زبان نرگس باز شد... زبانش باز شد... بیا ببین خودت!
دخترم را در آغوش می‌گیرم. حاج خانم و همه می‌دوند سمت حیاط.
صبح روز بعد با حاج‌آقا به طرف تعمیرگاه شهید کردونی می‌رویم. نگران بچه‌-
هایی هستیم که قرار بود با اتوبوس بیایند. به حاجی می‌گویم:

چند ماهی است که توی تهران و گاراژم مانده‌ام. دست‌به‌کارم ولی فکر جبهه از ذهنم بیرون نمی‌رود. بعضی وقت‌ها دوستانی که در جبهه پیدا کرده‌ام، به من سر می‌زنند و به خانه ام می‌آیند. گاهی هم با خانواده‌هایشان یک اتوبوس می‌شوند و می‌خواهند به مشهد بروند که دعوت‌شان می‌کنم به خانه‌ام. من و حاجیه‌خانم، یکی - دو روزی می‌شویم میزبان‌شان. درست مثل حالا که دو تا اتوبوس از اهواز آمده‌اند خانه‌ام. توی حیاط چند ردیف بند رخت کشیده‌ام که لباس‌هایشان را پهن کنند. حمام ته حیاط است. می‌روند حمام و می‌آیند لباس‌هایشان را می‌شویند. حسین هم در پهن کردن لباس‌هایشان کمک می‌کند. گاهی سر به سرشان می‌گذارد و شوخی می‌کند یا پای حرف‌هایشان می‌نشیند و به خاطراتشان از جبهه و جنگ گوش می‌دهد. وقتی که در خانه نیست، همه سراغش را می‌گیرند. وارد که می‌شود، با خودش شور و شادی می‌آورد. با همه حرف می‌زند. همه به جنب و جوش می‌افتند و می‌گویند و می‌خندند. حیاط پر از همهمه و هیاهوست. صدای زنگ خانه به گوش می‌رسد. در را باز می‌-

کنیم. کسی وارد نمی‌شود. همسرم چادر سرش می‌کند و می‌رود مقابل در حیاط.
کمی بعد، با دختر خواهر و همسرش وارد می‌شود و می‌گوید:
- بنده‌های خدا یک ساعت است پشت در منتظر ایستاده‌اند!
سلام و احوالپرسی می‌کنم. رو به خواهرزاده خانمم می‌گویم:
- مگر خانه غریبه آمده‌اید؟! چرا پشت در مانده بودید؟
می‌گوید:

- دیدیم در باز بود، سرک کشیدیم، توی حیاط رفت و آمد زیادی بود و پر از
بند رخت و لباس‌های بسیجی و سپاهی. فکر کردیم اشتباه آمده‌ایم. در را پیش
کردیم و خواستیم برگردیم که گفتم نه! خانه خاله‌ام همین جاست. این دو تا پنجره
قدیمی نشانه‌اش است. مطمئنم.

روز بعد همه میهمان‌های مان می‌روند. خانه خالی از شور و هیاهو می‌شود. دلم
طاقت نمی‌آورد بیش‌تر از این در تهران بمانم. رفقای جبهه که می‌آیند و می‌روند،
بیش‌تر هوایی می‌شوم. سرآخر، باز هم به دنبال جمع کردن نیرو می‌روم. حسین می
گوید:

- من هم می‌آیم!

تا مادرش می‌خواهد مخالفت کند، با چشم و اشاره ازش تا اجازه دهد این
ورپریده هم همراهم بیاید. حاجیه‌خانم سرآخر راضی می‌شود:

- برو! اما خیلی مراقب خودت باش!

حسین خوشحال می‌شود. من هم سراغ دوستان و آشنایانی که به کار
آهنگری، صاف‌کاری و گل‌گیرسازی واردند، می‌روم. می‌گویند:

- حالا نه، دفعه بعد که رفتی، همراهت می‌آییم!

تصمیم می‌گیرم بار ببرم. این بار یکی از دوستانم، حاج‌غلام‌رضا، هم هست که
خیلی برای پسرش بی‌قراری می‌کند و می‌گوید:

- پسرم مجید توی خط مقدم است. مدتی است از او خبر ندارم. می‌خواهم
برای پیداکردنش تا خط مقدم هم شده، بروم.

از او می‌خواهم به تنهایی نرود تا من هم همراهش باشم. سری به مجمع فکری در خیابان زیبا می‌زنم و به حاج‌آقا علم‌الهدی می‌گویم:

- می‌خواهم بروم جبهه. بار می‌برم. اگر کمک‌های مردمی دارید، بار ماشین کنید!

می‌گوید:

- بله وسایل پزشکی برای دهکده محمد رسول‌الله (ص) جمع کرده‌ایم. با حاج‌آقا عادلین هماهنگ کرده‌ام. خدا خیرت دهد!

بار ماشین را پر از وسایل پزشکی می‌کنند. با حاج‌سیدرضا میری و حاج‌آقا ذوالفقاری هم آشنا می‌شوم. سیدرضا عامل خرید و فروش حبوبات است و ذوالفقاری فرش‌فروش. یکی از دوستانم، حاج علی منفرد عادل، کمک‌فارساز، پیش می‌آید و با هم از جنگ و جبهه صحبت می‌کنیم و از پایگاه شهید علم‌الهدی می‌گویم که مدتی آن‌جا کار کرده است و از هیأت اتفقیون:

- سعی کن هر هفته بیایی. این هیأت با همه فرق دارد.

می‌گویم:

- من یا جبهه‌ام، یا برای جبهه نیرو جمع می‌کنم یا ماشین‌های اوراقی جنگ را درست می‌کنم. وقت ندارم هر هفته بیایم. اما سعی می‌کنم شرکت کنم. حالا فرق این هیأت با بقیه چیست؟

می‌گوید:

- اول این که منبری‌اش حاج‌آقا سیدجواد علم‌الهدی است؛ دوم این که هیأت اتفقیون، صد و بیست سال سابقه دارد. سوم این که...

می‌بینم اگر بخوادم صبر کنم، حالا حالاها ادامه می‌دهد و می‌شمارد:

- باشد شرکت می‌کنم. باید زودتر بروم. قرار است بار برای جبهه ببرم.

بار ماشین حاضر می‌شود. با ماشین خودم، غلام‌رضا خاکبازان، حیدرآقا ذنوبی و پسرهایم رضا و حسین هم همراهم می‌آیند. حاج‌مهدی پونکی با یک وانت پیکان که ترانس شارژ باتری بار زده، به همراه حسین ایوب‌زاده دارند می‌آیند. حاج‌اکبر فاخری و حاج‌علی منفرد هم با انت دوج، افتادند دنبال کاروان. حاج‌حسین حسینی هم با

نیستان به همراه حاج حسن اشکبار توی راهند. کلهم، توی چهار دستگاه خودرو نشسته‌ایم و دنبال هم می‌تازیم: پیش به سوی جنوب... .
حسین روی زمین بند نیست؛ عین کبوتر بال درآورده و می‌خواهد پرواز کند.
کامیون برایش شده بوئینگ ۷۴۷!

به دزفول می‌رسیم. پسرهایم را به گروه معرفی می‌کنم و آن‌ها را به همراه دو تن از دوستانم، توی تعمیرگاه می‌گذارم. از همان ساعتی که می‌رسند، آستین‌ها را بالا زده و سرگرم تعمیر ماشین‌های جبهه می‌شوند. من هم حاج‌غلام‌رضا را همراهی می‌کنم و می‌گویم:

- بیا با هم برویم چنانه!

می‌پرسد:

- چنانه؟ کجاست؟

پاسخ می‌دهم که طرف‌های فکه است. حاج‌غلام‌رضا سراغ مجید را می‌گیرد. دوستانش او را پیدا می‌کنند و با هم به طرف دهکده به راه می‌افتیم.
چفیه‌ای را که حاجی آب‌دهنده به من داده بود، با خودم برمی‌دارم و روی صندلی و کنار دستم می‌گذارم. به همراه حاج‌غلام‌رضا و پسرش، مجید، به راه می‌افتم. از پل کرخه وارد می‌شوم. دو نفر سرباز کنار جاده ایستاده‌اند. برای‌شان بوق می‌زنم و می‌پرسم:

- دهکده محمدرسول‌الله^(ص) کجاست؟

می‌پرنند پشت بار ماشین و می‌گویند:

- برو تا بهتان بگوییم. مسیر ما هم همان جاست.

حرکت می‌کنم. برایم عجیب است که هر چه به طرف خط مقدم حرکت می‌کنیم، خبری از کشت و کشتار نیست؟! با خودم می‌گویم این همه می‌گفتند خط مقدم، خط مقدم، همین است؟! این‌جا که جای خوبی است. شاید هنوز نرسیده‌ایم. تشنه‌ام می‌شود. چشمم به یک چادر می‌افتد که تعدادی از رزمندگان دارند چای می‌خورند. صدای نوحه از ضبط چادر شنیده می‌شود. می‌گویم:

- چه خوب! صدای آقای آهنگران، بلبل جبهه‌هاست که «با نوای کاروان» را می‌خواند. آن هم چادر صلواتی، برویم که خیلی تشنه‌ایم.

من هم زیر لب تکرار می‌کنم:

- با نوای کاروان... بار بندید هم‌رهان... با نوای... این قافله عزم کرب و بلا دارد... ماشین را نگه می‌دارم و پیاده می‌شویم تا نفسی چاق کنیم. این‌جا، آدم، وسط خاک، سر از آسمان درمی‌آورد! از بس این ملت دارند خدایی کار می‌کنند.

من و حاج‌غلام‌رضا روی زمین می‌نشینیم و کمی استراحت می‌کنیم. مجید هم می‌آید کنارمان. سربازها هم می‌آیند و شربت می‌خورند. چشمم به جاده‌ای خاکی می‌افتد که می‌پیچد و انتهایش معلوم نیست. شربت و نان و پنیر هم می‌خوریم. بلند می‌شویم که برویم. با صدای بلند صلوات می‌فرستیم. دو جوان لبخند می‌زنند و می‌گویند:

- خدا به همراهت!

می‌گوییم:

- این چادرهای صلواتی چه قدر خوب است! خدا خیرشان دهد. خستگی آدم در می‌رود. خیلی برایم جالب است. آدم این همه خوراکی بخورد و به جای پول، صلوات بفرستد!

چیزی نمی‌گویند. از آن دو جوان سربازی که نیمه راه سوار کرده‌ام، آدرس دهکده را دوباره می‌پرسم. این بار هم پاسخ می‌دهند:

- باید باز هم برویم. یک ساعت دیگر مانده. هنوز خیلی راه داریم!

توی ماشین که می‌نشینم، چفیه را مثل رزمندگان می‌اندازم دور گردنم. توی آینه به خودم نگاه می‌کنم: کمی شبیه آدم شده‌ام!

می‌رسیم سر یک دو راهی و توقف می‌کنیم. جوان‌ها پیاده می‌شوند. به سرعت می‌پرند در یک ماشین و می‌روند! ناراحت می‌شوم. از جوان دیگری نشانی و مسیر دهکده را پرس‌وجو می‌کنم. می‌گوید:

- از کجا آمدی؟

- دهلران.

با تعجب می گوید:

- تمام راهی که آمده‌ای باید برگردی! جاده‌اش خاکی است. درست کنار یک چادر صلواتی است، همان را بگیر و مستقیم برو پشت یک شیب، دهکده محمد رسول‌الله(ص) همان جاست. تازه فهمیدم سربازها برای این که به مقصد خودشان برسند، راه ما را آن قدر دور کرده بودند! یک ساعت دیگر همین راه را برمی گردیم تا می‌رسیم به چادر صلواتی و از جاده خاکی به طرف دهکده حرکت می‌کنم. یکی از رزمنده‌ها دست نگه می‌دارد. می‌ایستم. می‌گوید:

- نرو! ماشینت قرمز است. دید دارد. ممکن است تو را بزنند.

گاز ماشین را می‌گیرم و می‌گویم:

- خدا بزرگ است، برادر!

به حاج غلام‌رضا رو می‌کنم و می‌گویم:

- ببین تو را به خدا! دهکده همین بغل بود و بی‌خود دور خودمان می‌

چرخیدیم! ناقلها ما را بردند دور دنیا گرداندند.

به دهکده که می‌رسیم، موقع اذان ظهر است. خبری از انفجار و گلوله نیست.

به همراه بقیه رزمندگان، وضو می‌گیریم و به جماعت می‌ایستیم. بعد از نماز، روحانی

جوانی روبه‌روی رزمندگان می‌ایستد و از اجر شهید و شهادت می‌گوید:

- وقتی که قرار شد کار فی سبیل‌الله انجام دهید و برای رضای خدا کار کنید،

چون الله است، از کارتان کم نگذارید و از زیر کار فرار نکنید. سر هم‌دیگر را کلاه

نگذارید!

حرف‌هایش برایم جالب است. به یاد آن دو رزمنده می‌افتم که راه ما را ساعت-

ها دور کردند. ما زیاد وقت نداریم. باید برویم بارمان را خالی کنیم. بعد هم باید بروم

سراغ ماشین‌های ترکش‌خورده و درست‌شان کنم. خیلی گرسنه‌ام. هنوز خبری از

ناهار نیست. برخی از گرسنگی بنا به ناله و غرولند می‌کنند. مقداری نان خشک می‌

آورند. می‌گویند:

- ترکش آمد!

می‌خواهم سرم را بدزدم تا ترکش نخورد! وقتی می‌بینم همه با خیال راحت نشسته‌اند، حرکتی نمی‌کنم و منتظر ترکش نمی‌مانم. حالا دستگیرم می‌شود که به نان خشک می‌گویند: ترکش! علت این نام‌گذاری را که می‌پرسم، پاسخ می‌دهند:

- آن قدر سفت و خشک است که اگر به طرف هر کس پرت شود، او را زخمی می‌کند!

چند کاسه آب هم می‌گذارند وسط. برادران رزمنده نان‌های خشک را توی آب می‌زنند و می‌خورند. من هم امتحان می‌کنم. راستش، خیلی خوشمزه است! یا در این بیابان می‌چسبد، نمی‌دانم؟ اگر توی خانه بودم، هرگز لب به نان خشک نمی‌زدم. تازه به یاد حاجیه‌خانم می‌افتم که دست‌پخت خوشمزه‌اش هوش از سر آدم می‌برد. اگر هم زمانی ندانسته غذایی درست می‌کرد که دوست نداشتم و ادا و اصول درمی‌آوردم، می‌گفت:

- آدم که گرسنه باشد، سنگ را هم می‌خورد!

واقعاً که گل می‌گفت؛ عین امروز. تازه همین نان‌های خشک، خیلی کم است. ته دل‌مان را هم نمی‌گیرد؛ حتی به چند نفر از رزمندگان هم نمی‌رسد! یکی از برادران رزمنده که هنوز موهای پشت لبش سبز نشده، جعبه‌ای شیرینی می‌آورد. هنوز به جمع نرسیده، پایش پیچ می‌خورد و می‌افتد زمین. شیرینی‌ها روی زمین پخش می‌شود و غرق خاک! ولی رزمنده‌ها که به شدت گرسنه‌اند، خاک‌هایش را فوت می‌کنند و با لذت می‌خورند. شیرینی زبان است. به من هم یکی از همین شیرینی‌های خاکی می‌رسد.

سور که سر می‌آید، بار کامیون را خالی می‌کنند و برمی‌گردم پادگان وحدتی تا باز هم بار بزنم و به مناطق دیگر ببرم. چند نفر از رزمنده‌ها به من تذکر می‌دهند که هر جایی نرو! ممکن است زیر آتش باشد. سری تکان می‌دهم و با خودم می‌گویم حالا که آمده‌ام، می‌روم. راه می‌افتم به طرف پادگان وحدتی. به آن‌جا که می‌رسم، ناهار را می‌آورند: غذای‌شان توی ظرف‌های روحی لبه‌داری است که آدم را یاد زیرگلدانی‌های مسجد لرزاده می‌اندازد! عدس‌پلو دارند. چند نفر گره توی ابرو می‌اندازند و پس و پیش می‌گویند:

- خدایا! باز هم ساچمه پلو!

انگار از خدا می‌خواهند دندان‌های‌شان سالم بماند! این بار دیگر نمی‌پرسم و فقط گوش می‌دهم تا ببینم چرا به عدس پلو می‌گویند ساچمه پلو؟! تا این که چند سنگ سیاه و درشت از توی ظرف برنج‌شان درمی‌آورند و به بقیه نشان می‌دهند:
- بی‌خود نیست اسمش را گذاشته‌اند ساچمه پلو، اگر خمپاره پیدا نشود، حتماً سنگ پیدا می‌شود!

کار تحویل بار که تمام می‌شود، برمی‌گردم اهواز و به همراه پسرهایم، می‌رویم خانه آقای آب‌دهنده و شب را آن‌جا می‌مانیم. حسین، سراپا کنجکاوی و شور است. حسابی با حاجی جفت و جور می‌شود و تا پاسی از شب با هم صحبت می‌کنند. انگار سال‌هاست که هم‌دیگر را می‌شناسند. حاج‌آقا از من می‌خواهد برای تعمیر ماشین-هایی که به تازگی آورده‌اند، بروم و تحویل بار در مناطق مختلف را به راننده‌های دیگر واگذار کنم. اطاعت می‌کنم و از فردای آن روز، برای تعمیر ماشین‌ها به طرف تعمیرگاه به راه می‌افتم.

تصمیم گرفته‌ام هر جا به من نیاز داشتند، بروم؛ چه خط مقدم باشد و چه نباشد. این را به حاج‌آقا آب‌دهنده هم اعلام می‌کنم. به چند دقیقه نمی‌کشد که حاجی من را صدا می‌زند:

- حاجی باقری! می‌آیی جزیره مجنون؟ چند دستگاه ماشین خراب شده. خبر داده‌اند، یکی از بنزهای ده‌تن هم در حال رفتن زیر آب است.
بی‌درنگ قبول می‌کنم. می‌رویم و می‌رویم، تا جایی که سوار هاورکرافت می‌شویم. منتظر مجتبی هستیم. او بیرون ایستاده و نمی‌آید. می‌گویم:

- مجتبی بدو! چرا معطلی؟

چند قدم به عقب می‌رود و می‌گوید:

- می‌ترسم. من نمی‌آیم. جزیره قلب دشمن است!

داد می‌زنم:

- اگر بنا به ترس باشد، من از تو ترسو تر هستم. بیا، ترست می‌ریزد!

نمی‌آید و برمی‌گردد. به جزیره مجنون می‌رویم. خاک، رنگ سوخته دارد. زمین پر از جنازه است. اصغر بصائری می‌گوید:

- به آدم جنون دست می‌دهد! بابا، چه قدر جنازه؟!

من، حاجی آب‌دهنده و اصغر بصائری، به همراه چند نفر دیگر از کنار یک کمپرسی رد می‌شویم که پر از جنازه نیروهای دشمن است. درازکش، با دهان باز، بسته، چشم‌های از حدقه درآمده، یا دریده، دست و پای له‌شده یا قطع، کمر و پاهایی سوراخ، سوراخ و خون‌هایی که روی زمین دلمه بسته و بوی تعفن‌شان آدم را فراری می‌دهد. به سرعت از کنارشان رد می‌شویم. یکی از ماشین‌های خراب، دستگاه دکل مکانیزه است که به همراه اصغر بصائری هولش می‌دهیم. نمی‌توانم روشن کنم و راه بیاندازم. می‌نشینم پشتش. دکمه و کلیدهایش را زیر و رو می‌کنم تا بالاخره می‌فهمم چه طور بالا می‌رود؟ حالا می‌خواهم پایین ببرم، نمی‌آید. دکل اندازه سی متر ارتفاع دارد. هر چه سعی می‌کنم، فایده ندارد. با لگد به بغل ماشین می‌زنم. به شدت عصبانی‌ام. فریاد می‌زنم:

- پیچ و مهره‌هایش را باز کنید و قطعه، قطعه کنید و ببرید عقب به سمت

اهواز!

می‌گویند:

- چند ماشین و یک بنز مایلر ده‌تن هم آن طرف جزیره است که باید درستش کرد و آورد عقب؛ اما به راحتی نمی‌شود آن‌جا رفت. اگر آن را با قایق بیاورید، نود و نه درصد اسیر می‌شوید!

با ناراحتی می‌پرسم:

- حرفش را هم نزن. اسارت به هیچ عنوان! پس چه کار کنیم؟ با چه چیز

بیاوریمش عقب؟ از این‌جا به بعد راه ماشین رو هم ندارد.

یکی دیگر می‌گوید:

- تنها راه این است که با هاورکرافت بیاورید عقب.

نگاهی به همراهان‌مان، حسین همراز، بلالی و حاجی آب‌دهنده می‌اندازم:

- من، اصغر و حسین همراز که مشکلی نداریم، می‌آییم. باید مایلر را بیاوریم
عقب!

باز هم با هاورکرافت به آن سوی جزیره به راه می‌افتیم. یک دفعه می‌بینیم
دارند با کاتیوشا می‌زنند.

حسین همراز می‌گوید:

- آمده‌ایم خط مقدم!

همین که اسم خط مقدم را می‌شنوم، خوشحال می‌شوم که بالاخره آدمم خط!
اما ناراحت هم هستم. اگر ما را اسیر کنند یا شهید شویم، تکلیف ماشین‌ها چه می-
شود؟ فکر کنم الان از خط هم جلوتر آمده‌ایم. صدای تیراندازی و توپ و کاتیوشا
لحظه‌ای قطع نمی‌شود. قیژ... بوم... بنگ... بو...م... .

به حاجی می‌گوییم:

- قرارمان این نبود که بیاییم خط مقدم و از آن هم بگذریم! ما که الان در دل

دشمن آمدیم. پس درست کردن ماشین‌ها چه می‌شود؟ برگردیم عقب!

حاجی می‌گوید:

- حالا که این همه راه آمده‌ایم، برگردیم عقب!؟

راست می‌گوید. سکوت می‌کنیم و به راهمان ادامه می‌دهیم. تسمه، صفحه
کلاچ و دیسک را هم با خودمان آورده‌ایم. سرآخر ما چهار نفر به طرف آن سوی
جزیره می‌رویم. آن جا که بنز ده‌تن چپ کرده. آسمان سیاه رنگ است. حتی یک
ستاره هم دیده نمی‌شود. زمین، سوخته و پر از آتش است. کمی بعد، انگار که آتش-
بس شده باشد، همه جا ساکت می‌شود؛ سکوتی دلهره‌آور. تاریکی اذیت‌م می‌کند. هر
چه چشم‌هایم را گشاد می‌کنم، باز هم چیزی نمی‌بینم؛ یا درست تشخیص نمی‌دهم.
با خودم درگیر می‌شوم: «عباس‌علی! تو این جا چه کار داری؟! کاش تو هم نمی-
آمدی. از همین جا هم برگردی کلی سود کرده‌ای.» همه‌اش سود، زیان، سود، زیان،
کم‌کم دارم خسته می‌شوم... .

هاورکرافت پیش می‌رود. از توی نی‌زار، شیب‌های تند، سراسیپی و آب. انگار

هیچ چیز جلودارش نباشد. با راهنمایی‌های حاجی، بالاخره به بنز ده‌تن که در حال

چپ شدن توی آب است، می‌رسیم: اصغر و حسین همراز یک سیم بکسل به طرف شاگرد راننده می‌بندند. داد می‌زنم:

- سمت شوfer ببندید!

با هر زحمتی است، بنز مایلر را درمی‌آوریم و به عقب منتقل می‌کنیم. پایم که به خشکی می‌رسد، تازه باورم نمی‌شود که زنده‌ام. به حاجی می‌گوییم:

- واقعاً که این بچه‌بسیجی‌ها چه دلی دارند؟! شیرند، به خدا!

حاجی سکوت می‌کند. وقت استراحت نیست. هنوز خورشید توی آسمان نیامده که به جان ماشین می‌افتم و شروع به جوش کاری می‌کنم.

از این ماجرای هولناک هم می‌گذریم و یک روز دیگر خدا آغاز می‌شود. به همراه گروه‌هم، تا ساعت دوازده شب یکسره روی ماشین‌ها کار می‌کنم.

به همراه اصغر بصائری تازه وارد اهواز شده‌ام. می‌روم ترابری تا ماشین بگیرم و یک سری وسایل ببرم خط مقدم. توی ترابری کلی ماشین خوابیده، اما یک ماشین هم توی جاده پیدا نمی‌شود؛ یعنی هیچ کس نیست که ماشین‌ها را تحویل بدهد؟ با تعجب و گلایه به اصغر می‌گوییم:

- از تمام تعمیرگاه‌های وسط راه ماشین خواستم، گفتند نداریم. این‌جا که صد تا ماشین خوابیده! یعنی چه خبر است؟!

حاج‌آقا آب‌دهنده هم از راه می‌رسد. او که پیدایش بشود، آدم دلش توی هر بحرانی، قرص می‌شود. بهش اعتراض می‌کنم:

- باید کلی وسایل ببریم خط. این چه وضعی است؟!

می‌گوید:

- فعالیت ستون پنجم خیلی قوی است. همه را ترسانده و گفته‌اند که هر ماشینی را که ببینند، می‌فرستند روی هوا. یک تیر هم وسط پیشانی راننده‌اش می‌-

زنند. برای همین، کسی حرکت نمی‌کند!

فریاد می‌زنم:

- این طوری که نمی‌شود. رزمنده‌ها منتظر آذوقه‌اند. وسایل جنگی را که نمی‌شود بیاندازیم روی کول‌مان و ببریم خط! راننده‌ها مرده‌اند؟! کجا رفتند؟ خودم سوار یکی از همین‌ها می‌شوم و می‌برم.

به ماشین‌هایی که روبه‌رو یا کنار هم پارک شده، چشمی پر از خشم می‌اندازم: امتحان نکرده، پیداست که لابد در همه‌شان قفل باید باشد! دست‌آخر حاجی به ماشین‌ها اشاره می‌کند.

- قفلش را با تیر بزن، باز می‌شود! خودت راهش بیانداز!
می‌گویم:

- نه، آن وقت دو روز باید روی درش کار کنیم تا سوراخ‌ها درست شود. توجه‌ام به یک ماشین بنز مایلر جلب می‌شود: کمی لای شیشه‌اش باز است. الان است که باید بشوم علی‌بابا! دستم را به حالت کاراته‌ای، می‌برم لای شیشه و درش را باز می‌کنم. دو رشته سیم را لخت می‌کنم و روی هم که می‌گذارم‌شان، ماشین روشن می‌شود! از شور پیروزی، بوق می‌زنم. یک دفعه صدای فریاد یک نفر را می‌شنوم. باید راننده‌اش باشد که دارد می‌آید سروقتم:

- کاکو! دست نزن، ماشینم را داغون کردی؟
فریاد می‌زنم:

- کجایی؟ خودم درستش می‌کنم.

راننده از پشت ماشین سرک می‌کشد. خیلی از دستش عصبانی‌ام؛ اما خودم را کنترل می‌کنم. آب‌دهنده با تعجب نگاه می‌کند و می‌گوید:

- چه طور در ماشین را باز کردی؟!
می‌گویم:

- یک عمر زحمت کشیدم که بتوانم از این کارها بکنم دیگر!
به یاد حرف پدرم می‌افتم که از زبان مادرم شنیده بودم خودش بارها به من گفته بوده:

- این پسر باید از بچگی کار کند. او در آینده باید کارهای بزرگی انجام بدهد.
دست‌آخر، راننده بالاجبار به طرف جزیره حرکت می‌کند.

توی دفتر یادداشت می نویسم: این بار چهارمی است که می خواهم نیرو به جبهه ببرم. دفترم را می بندم. حاج حسین خرمی وارد گاراژم می شود. با حاج حسین صحبت می کنم و می گویم:

- توی جبهه ابزارآلاتی که ما می خواهیم، وجود ندارد. هر چه می خواهم، باید با هزار منت بگیرم. آخرش هم یا ندارند یا می گویند که صبر کن نامه اش بیاید! می-خواهم با کمک های مردمی ابزار بخرم و ببرم. بیا از مردم کمک بگیریم.
حاج حسین هم تسبیحش را جمع می کند و توی جیبش می گذارد و می گوید:
- چه چیز کم داری؟

پاسخ می‌دهم:

- دستگاه خم‌کن. دست دوم هم باشد، طوری نیست. منبع جوش کاربیت، ابزارآلات خرد، آچار فرانسه، پیچ گوشتی و از این جور چیزهای دم‌دستی ولی ضروری. یک پیچ خالی هم که شده، گاهی می‌بینی آن‌جا می‌شود اسباب حیات. آدم باورش نمی‌شود تا نرود و نبیند جیبه‌ها چه اندازه نیاز به تجهیزات و ابزار دارند؟!

از او می‌خواهم بیاید توی دفترم و با هم گپ بزنیم. قبول نمی‌کند و می‌رود. شب که می‌شود، به مسجد و حسینیه می‌روم. از جنگ و جبهه و کمبودهای کارمان برای محلی‌ها تعریف می‌کنم. مقداری پول از مردم جمع می‌کنم.

حاج حسین، بعد از دو روز، برمی‌گردد؛ در حالی که یک خم‌کن و ابزار دیگری را که نیاز داشته‌ام، آورده و جلوی دفتر گاراژ گذاشته. خیلی خوشحال و امیدوارم می‌کند. کلی با این‌ها می‌شود توی جبهه گره باز کرد از جنگ. همه را بار ماشین می‌کنم. روی خم‌کن‌ها هم می‌نویسم:

- کمک‌های مردمی.

لوازم دیگری هم از گاراژ خودم برمی‌دارم. همه را بار کامیون می‌کنم. نیروهای اعزامی هم آماده‌اند. به ستاد اعزام نیرو می‌روم و اعلام آمادگی می‌کنم. حاج غلام‌علی جلالی‌زاد می‌گوید:

- برو سرپل ذهاب.

تعجب می‌کنم:

- ما کامیون داریم. آن‌جا رفته‌ام، نیازی به ما ندارند. امکاناتی برای درست کردن ماشین‌ها نیست. برویم چه کنیم؟!

حاجی پاسخ می‌دهد:

- کار، کار است، آقاباقری! فرقی نمی‌کند که کجا باشد. من باید ماشین بدهم، که برای سرپل ذهاب می‌دهم. نکند اهوازی‌ها تو را بیش‌تر تحویل می‌گیرند؟! اگر این طور است، زنگ بزن از اهواز برایت ماشین بفرستند! اوضاع را که این طور می‌بینم، می‌گویم:

- نه، حاج آقا! از تهران می‌رویم و می‌خواهم تحت امر شما باشم. برایم اهواز و سرپل ذهاب فرقی نمی‌کند.

قبول می‌کنم. خم‌کن و بقیه وسایل را از بار ماشینم خالی می‌کنم. سرپل ذهاب جای کامیون بردن نیست.

با یک سری ابزار جزئی و نیروهای اعزامی، صبح زود با اتوبوس به راه می‌افتیم سمت منطقه جنگی. رفقا ابراز دلخوری می‌کنند از این که ممکن است وقت‌شان توی جبهه غرب به هدر برود و دست آخر هم کاری نکرده، برگردند! همه می‌گویند که جنوب، جنوب! ما مرد جنوبیم.

آرام‌شان می‌کنم و ازشان می‌خواهم بی‌خود نگران نباشند.

می‌رسیم سرپل ذهاب. وارد دفتر ستاد می‌شوم. خودم و گروهم را به نیروهای سپاه معرفی می‌کنم. می‌گویند:

- ما نیرو نمی‌خواهیم؛ نه صاف‌کار نه آهنگر و گل‌گیرساز! بروید جهاد سازندگی.

ما هم عین بچه آدم، سرمان را می‌اندازیم پایین و می‌رویم پیش بچه‌های جهاد: این‌جا هم همان حرف بچه‌های سپاه را تکرار می‌کنند! می‌روم پیش نیروهای ارتشی و با حیرت بسیار می‌بینم، این‌ها می‌گویند که فنی‌کار نمی‌خواهند! با حاجی جلالی‌زاد تماس می‌گیرم. می‌گویند که رفته است نماز. می‌خواهم داد بزنم سرش که مرد حسابی! دیدی ما بی‌خود حرف نمی‌زدیم؟!

صبر می‌کنم تا برگردد. باز هم زنگ می‌زنم:

- هر جا رفتیم نیرو نمی‌خواهند. مگر درخواست نیرو نداشتید؟! حالا که نیروهای مجرب و کارکشته آورده‌ام، چرا نمی‌خواهند؟!

عصبی و تند فریاد می‌زند:

- گوشی را بده به یکی از مسؤولان‌شان.

گوشی را می‌دهم به مسؤول‌شان. حاج آقا با عصبانیت صحبت می‌کند؛ طوری که صدای فریادهایش را می‌شنوم. کمی بعد، گوشی را به من برمی‌گرداند:

- عیب ندارد، بروید اهواز!

رو به همراهانم می‌گویم:

- می‌رویم اهواز.

بالاخره می‌رسیم اهواز و می‌روم پیش حاج‌آقا آب‌دهنده و ماجرا را بازگو می‌کنم:

- یک خم‌کن از کمک‌های مردمی خریده‌ایم برای جبهه، اما چون گفتند برو سرپل ذهاب، با خودم نیاورده‌ام. ماشینم پلاک ندارد. یک حکم بده تا برگردم و خم‌کن را بیاورم.

حکم را می‌نویسد و به دستم می‌دهد. بلافاصله سوار قطار می‌شوم و برمی‌گردم تهران. می‌آیم گاراژ و دستگاه خم‌کن را برمی‌دارم و به همراه رضا فاخری، تراشکار، با محمد فاخری، حسین خواهرزاده‌ام و پسر حسین، به اهواز برمی‌گردیم. حسین هم کار می‌کند و هم وقت و بی‌وقت با رزمنده‌ها صحبت می‌کند. به تعمیرگاه می‌رویم و به مدت بیست روز دیگر کار می‌کنیم. خم‌کن کار ما را حسابی راه می‌اندازد.

دم‌دمای پاییز است؛ اما از آسمان جنوب هم‌چنان آتش می‌بارد. دارم بدنه مینی‌بوس ترکش خورده‌ای را جدا می‌کنم. به شدت عرق می‌ریزم. پسر حسین هم دم دستم است. دیگر برای خودش پادوی قابلی شده. دو تا از شیشه‌بُرهایی را که از تهران آورده‌ام و نزدیک حسین هستند، دارند با هم شوخی می‌کنند. جُک می‌گویند و می‌خندند. حسین با اخم نگاه‌شان می‌کند. تازه سیزده سالش شده اما مثل مردها می‌ماند. من هم می‌خندم. یک دفعه حسین کار را رها می‌کند و از ما دور می‌شود. رفتارش کم، کم دارد نگرانم می‌کند. به یاد گذشته می‌افتم: بچه شوخی بود و می‌گفت و می‌خندید؛ اما حالا قدری عوض شده. از زمانی که پایش به جبهه‌ها باز شده، رفتارش هم تغییر کرده و کارهای عجیب و غریب زیادی می‌کند که من و مادرش حیرت‌زده می‌مانیم! زمانی که تهران هستم و توی فامیل جشن و عروسی برگزار می‌شود، نمی‌آید. نمی‌دانم چرا؟ با دور و بری‌ها چندان دم‌خور نیست؟! کتاب می‌خواند. وقتی هم که قرآن می‌خواند، گریه می‌کند. یک بار گفتم که آخر قرآن خواندن گریه دارد؟! سکوت کرد و حرفی نزد. انگار نامحرم شده باشم. بعضی وقت‌ها که توی جبهه

من با گروهم شوخی می‌کنیم، می‌گوییم و می‌خندیم؛ حسین فقط گوشه‌ای می‌نشیند و به رزمنده‌هایی که در رفت و آمدند، نگاه می‌کند و دعا می‌خواند؛ مثل الان. یک دفعه با سر و صدای همان دو نفر، به خودم می‌آیم. دارند به هم فحش می‌دهند. دیگر بدتر از این نمی‌شود. باید دخالت کنم. یکی از بچه‌ها ساکش را برمی‌دارد و قهر می‌کند. می‌روم و از هر دو نفرشان می‌خواهم ساکت باشند. ساک نفر دوم را هم می‌گیرم:

- همین‌مان مانده که بگویند نیروهای حاج‌عباس‌علی دعاگرند! کار را نیمه‌رها می‌کنند و می‌روند! کجا می‌روی؟ برگرد!

و هنگامی که اصرار به رفتن دارد، با صدای بلند فریاد می‌کشم:

- تا این پنجاه‌تا ماشین ترکش خورده درست نشود، کسی حق رفتن به تهران را ندارد. من رفته‌ام خط مقدم، می‌دانم چه خبر است؟ شهرهای تازه آزاد شده را دیده‌ام. من می‌دانم دشمن با مردم مظلوم چه می‌کند؟ خوش‌غیرت‌ها! بچه‌های مردم دارند خط مقدم خون می‌دهند که شما بیایید این‌جا جُک بگویید و دعا کنید و بعد هم کار را نصفه بگذارید و بروید؟! از بسیجی‌ها خجالت نمی‌کشید؟

هر دو نفر برمی‌گردند سر کارهای‌شان. حسین هم می‌آید و کارش را از سر می‌گیرد. با خودم می‌گویم که عجب بچه‌عاقلی که خودش را از شوخی‌های بی‌مزه این‌ها کنار می‌کشد! حسین به من نزدیک می‌شود:

- می‌خواهم بروم خط!

نگاهش می‌کنم. هنوز پشت لب‌هایش سبز نشده. توی چشم‌هایش دنیایی حرف دارد؛ حرف‌هایی که من ازش سر در نمی‌آورم:

- تو همین حالا هم توی خطی؛ خط جنگی!

می‌گوید:

- نه بابا! من راستی راستی می‌خواهم بروم بجنگم.

می‌گوییم:

- پسر! میوه‌دل! کاری که تو می‌کنی، اگر از جنگیدن بیشتر نباشد، کم‌تر

نیست.

آن قدر با شرم و حیا و مظلومانه نگاهم می‌کند که دیگر نمی‌دانم چه بگویم؟!
سرآخر، می‌گویم:

- باشد، الان کارت را تمام کن تا برگشتیم تهران، مادرت را راضی کنی. در
ضمن مه‌رمه‌ نزدیک است. با مدرسه‌ات چه می‌کنی؟
انگار دنیا را به او ارث داده باشم، چنان لبخندی می‌زند که تا مدتی از روی
صورتش محو نمی‌شود. جوابی نمی‌دهد و برمی‌گردد سر درست کردن ماشین. از
طرفی، خودم باید به تهران برگردم و یک سری لوازمی که کم داریم، بخرم و برگردم
اهواز.

دو هفته مأموریت‌مان هم تمام شده و گروه را برمی‌گردانم تهران. به خانه که
می‌رسیم، اولین حرفی که حسین پس از سلام به مادرش می‌گوید، این است که می-
خواهد بسیجی بشود! مادرش هم با تعجب می‌گوید:

- تو که تازه از جبهه برگشتی! بگذار عرق خشک شود، بعداً!

حسین، همان حرفی را که به من زد، باز هم تکرار می‌کند:

- برای کار نه، می‌خواهم بروم بجنگم.

حاجیه‌خانم می‌گوید:

- نه، به هیچ عنوان نمی‌شود. مخالفم. چندروز دیگر مدرسه‌ها باز می‌شود، باید
بروی مدرسه و درس بخوانی. اگر تا تابستان سال دیگر جنگ ادامه داشت، با پدرت
برو جبهه!

حسین نگاهم می‌کند. می‌گویم:

- کاری از دست من بر نمی‌آید. تو می‌دانی و مادرت!

تازه از جبهه برگشته‌ام. لباس‌هایم کثیف است. سه‌هفته توی جبهه بودم و
فقط یک بار توانستم حمام کنم. خانم تا چشمش به لباس‌های کثیف ما می‌افتد، با
تعجب می‌گوید:

- چرا لباس‌هایت کثیف است؟ عوض کن تا بشویم.

دیگر بیش از این، هیچ شکایتی نمی‌کند. برایم یک استکان چای می‌آورد. می-

گویم:

- کار خیلی زیاد بود. بچه‌ها عملیات داشتند. ماشین‌های زیادی اوراقی شده بود. تمام این بیست‌روز شبی دو - سه ساعت بیش‌تر نخواهیدم. باید ماشین‌ها را درست می‌کردم. همه‌اش سر پا بودم؛ یعنی خدا قوتش را می‌داد.

لبخند می‌زند و می‌گوید:

- خدا قوت، رویین‌تن!

هنوز ایستاده‌ام، استکان چای را سر می‌کشم:

- از حسین چه خبر؟ بالاخره با هم کنار آمدید؟

حاجیه‌خانم هم گزارش می‌دهد:

- مدرسه است. تازه پانزده سالش شده. دلم نمی‌آید بگذارم بیاید جنگ. هنوز

بچه است.

- چه می‌گویی حاج‌خانم؟! برای خودش مردی شده. دو سال است دارد اصرار

می‌کند، دلت را راضی کن تا این مرد کوچک ما برود جبهه. بچه‌ها کجا هستند؟

- بچه‌ها هم از دیشب خانه پدربزرگشان مانده‌اند. حسین نزدیک یک ماه

است که دارد کمکم می‌کند؛ ظرف می‌شوید، جارو می‌زند، آشغال‌ها را دم در می‌-

گذارد، خرید می‌کند و توی مدرسه هم خوب درس می‌خواند و خلاصه این کارها را

می‌کند تا بلکه رضایت‌م را بگیرد! اما حاجی! دلم راضی نمی‌شود. اگر رفت و اسیر یا

مجروح شد، چه کنم؟ من طاقت ندارم.

سری به دیوار تکیه می‌دهم و می‌گویم:

- طوری نمی‌شود. اگر هم برود، سالم برمی‌گردد. فعلاً یک پارچه بده زیرم

بیاندازم و چند دقیقه بنشینم، بعد می‌روم حمام.

چادرشب سبزرنگی را می‌آورد و پهن می‌کند پای دیوار اتاق و دوباره می‌گوید:

- بله، شاید؛ چون اگر هم اجازه بدهم برود جبهه، فکر نمی‌کنم اتفاقی برایش

بیافتد! بچه‌مان هم مثل پدرش رویین‌تن است! بچه‌گی‌هایش یادت مانده حاجی؟ پنج

ماهش که بود کزاز گرفت. از حال رفت و حرکتی نمی‌کرد. بردیمش دکتر. دکتر با

ناراحتی گفت که مرده‌اش را آورده‌اید برای من تا معاینه کنم؟! چرا توی خانه ختنه-

اش کرده‌اید؟!!

هر دو با هم می‌خندیم. می‌گوییم:

- چرا استخر را نمی‌گویی که موقع سُر خوردن از روی تخته شنا، بیضه‌اش پاره شد؟ هر جا بردیم، قبولش نمی‌کردند. گفتند ببری بیمارستان سرخه‌حصار و رودهن؛ بردیم، آن‌جا هم نپذیرفتند. آخر هم بردیم بیمارستان شماره ۲ و عملش کردند. طفلی بچه‌ام! تازه ده‌سالش شده بود.

حاج خانم به ساعت نگاه می‌کند:

- ساعت نزدیک یک است. مدرسه‌اش تعطیل شده. الان است که از راه برسد.
چند دقیقه بعد، حسین وارد خانه می‌شود. هم‌دیگر را در آغوش می‌گیریم.
صورتش را می‌بوسم. از دیدن چهره نورانی‌اش تعجبم می‌گیرد:
- مادرت خیلی تعریفت را می‌کند. مرد بزرگی شده‌ای!
کیفش را گوشه‌ای از اتاق می‌گذارد و می‌رود تا دست‌هایش را زیر شیر آب بشوید. استکان خالی را از مقابلم برمی‌دارد و به آشپزخانه می‌رود:
- وظیفه‌ام را انجام می‌دهم.

بلند می‌شوم و دنبالش می‌روم:

- یعنی هر کس به مادرش کمک کند، چهره‌اش نورانی می‌شود؟!
حاج خانم از حرف ما خنده‌اش می‌گیرد و می‌گوید:
- از وقتی حسین کمکم می‌کند، کارهایم خیلی کم‌تر شده. جلسه قرآنم را هم مرتب می‌روم.

حسین می‌گوید:

- مادر! آن قدر برایت کار می‌کنم تا دلت را راضی کنم! حالا اجازه می‌دهی؟
حاج خانم در قابلمه برنج را برمی‌دارد. عطر برنج ایرانی می‌ریزد توی اتاق.
چندبار نفس عمیق می‌کشم:

- بگذار فکرها را بکنم. تو بروی، دیگر چه کسی کمکم کند؟

حسین بشقاب و قاشق‌ها را جمع می‌کند تا بیاورد سر سفره. می‌گوید:

- من جبهه هم که باشم، زمانی که از مرخصی برگردم، قول می‌دهم کار کنم.
قول مردانه. قبل از جبهه باید یک ماه، شاید کمی بیشتر، دوره آموزشی توی کرج
بگذرانم.

مثل سرعت برق و باد، دو - سه‌ماه می‌گذرد: روی صندلی نشسته‌ام و دارم لیست مایحتاج جبهه را بالا و پایین می‌کنم تا کم و کسری‌اش را بخرم و با خودم به جبهه ببرم. صدای ضربه‌های باران به شیشه اتاق را که می‌شنوم، برگه را کناری می‌گذارم و می‌آیم دم پنجره مشرف به گاراژ: حیاط پر از انواع ماشین‌هایی است که مردم آورده‌اند تا درست کنیم. گوشه‌ای چند بار کامیون و مینی‌بوس گذاشته‌ام که با خودم ببرم جبهه. شیشه بخار می‌گیرد. با کف دستم پاک می‌کنم. حسین را توی حیاط می‌بینم: اورکت کره‌ای کلاه‌دار پوشیده و دارد به طرف دفتر می‌آید. وارد که می‌شود، از اورکتش آب می‌چکد. سلام می‌کند. می‌گویم:

- به، به! مبارک است حسین‌جان! اورکت کلاه‌دار هم که بهتان داده‌اند؟ می-

روی که بجنگی دیگر، هان؟

می گوید:

- بله، بابا! با اجازه شما.

می گویم:

- دلاور! بیا کنار این بخاری بنشین، سرما نخوری. حالا کی عازمی؟
حسین هم، درحالی که دارد گوشه‌ای برای نشستن پیدا می‌کند، پاسخ می-

دهد:

- امروز دارم می‌روم. از مامان خداحافظی کردم، آمده‌ام از شما هم خداحافظی
کنم. دیروز خانه نبودید که بگویم.

می گویم:

- چند روز است که گرفتار تهیه مواد و مصالح برای جبهه‌ام. دارم گروه دیگری
از استادکارها را ثبت نام می‌کنم. حالا بروی، کی برمی‌گردی؟

می گوید:

- با خداست. نمی‌دانم؛ البته در اولین فرصت.

با این که حتم دارم مادرش از زیر قرآن ردش کرده، اما باز هم قرآن می‌آورم.
خداحافظی می‌کنیم و می‌رود.

کمی بعد، من هم برای تهیه بقیه لیست موردنیاز جبهه، به طرف میدان شهدا
به راه می‌افتم. دل آسمان هم مثل من گرفته و به شدت می‌بارد. اگر برف‌پاک‌کن‌ها
لحظه‌ای از حرکت بایستند، از پشت شیشه‌های باران گرفته نمی‌توانم بیرون را نگاه
کنم. خیابان خلوت است. صدای انفجار بمب را که می‌شنوم، می‌فهمم باز صدام حمله
هوایی کرده. صدا نزدیک است؛ اما دیگر نمی‌ترسم و نمی‌لرزم. بالاخره یک روز رویش
را کم می‌کنیم تا دمش را روی کولش بگذارد و برود، پدر سوخته! به یاد جبهه می-
افتم و بمب و موشک و کشتار.

می‌رسم به میدان شهدا. یک دفعه چشمم می‌افتد به حسین و دو نفر از
دوستانش که برای گرفتن ماشین، دست بلند می‌کنند. به طرفشان می‌روم و جلوی
پای‌شان ترمز می‌کنم. هر سه نفرشان سوار می‌شوند. رو به پسر می‌گویم:

- حسین! نرو بابا!

می گوید:

- چیزی نمی شود، بابا! نگران نباش.

به دوستانش نگاه می کنم: هم سن و سال هم دیگر هستند و نجیب و سر به زیر. می خواهم شوخی کنم و سر به سرشان بگذارم؛ اما خیلی همراهی نمی کنند. انگار باورشان شده که مرد شده اند. نمی دانم، شاید هم مرد شده باشند و من خیر ندارم. بچه ها را می رسانم میدان راه آهن: موقع خداحافظی، نگاه های حسین پر از راز است. حیف که فرصت نشد من و این پسر با هم خلوت کنیم و گپ بزنیم. یا جبهه ام یا برای جبهه تبلیغ می کنم و نیرو ثبت نام می کنم؛ یا وسایل مورد نیازشان را می خرم. حسین می رود و دل من را هم با خودش می برد.

چند روز بعد حاج آقا آب دهنده که در تهران است، با من تماس می گیرد و می خواهد به جبهه بیایم و به وضعیت چند ماشین رسیدگی کنم. می گویم:

- حاج آقا! امرتان اطاعت شد. به همراه مجتبی خاکباز راه می افتم.

به مجتبی خبر می دهم. به سرعت آماده می شود.

حالا دارم روی ماشین های ترکش خورده ای که از جبهه برایم فرستاده اند، کار

می کنم. حاجی آذرافشار تماس می گیرد:

- دو دستگاه آمبولانس است که باید برود دزفول! حاج آقا سلیمیان و حاج آقا

آب دهنده هم هستند. شما هم همراهشان برو که یک وقت خوابشان نگیرد.

به مجتبی خاکباز خبر می دهم؛ اما من و مجتبی سوار یک آمبولانس می شویم

و سلیمیان و آب دهنده هم با آمبولانس دیگری حرکت می کنند. آذرافشار می گوید:

- اگر طوری شوند، تو مقصری و باید جوابگو باشی!

با ناراحتی می گویم:

- اگر صدام هم حمله کرد و ما را کشت، بگو من مقصرم!

به طرف دزفول حرکت می کنیم.

نزدیک اذان صبح وارد دزفول می‌شویم و آمبولانس‌ها را تحویل می‌دهیم. بعد هم به محل کارمان که یک تعمیرگاه است، می‌رویم. حاج‌آقا آب‌دهنده می‌رود. آقای جوانی، خودش را معرفی می‌کند:

- جوکار هستم، شوهرخواهر حاج‌آقا آب‌دهنده. این‌جا استراحت کنید. ماشین‌ها همین‌جاست. هوا که روشن شد، کارتان را شروع کنید!

نماز می‌خوانیم. هوا سوز سردی دارد. خواب‌مان نمی‌آید. از اتاق کارمان که یک کانتینر است، بیرون می‌آییم و می‌رویم سر وقت ماشین‌ها تا کارمان را از همان ساعت شروع کنیم. خورشید که زمین را نورانی و کمی گرم می‌کند، از کارگاه بیرون می‌آییم. جوکار می‌آید:

- بیایید امشب را در خانه من بد بگذرانید!

اما فوری می‌گوییم:

- ممنون. پیش دوستانم باشم، راحت‌ترم.

اصرار می‌کند:

- حداقل بیایید و هنر دست حسین را ببینید!

همین که اسم پسر حسین را می‌شنوم، می‌گوییم:

- حسین پیش شماست؟

با همان خونسردی خاص جنوبی‌ها، پاسخ می‌دهد:

- مدتی بود. به وضع باغچه حیاط خانه‌مان سر و سامانی داد و رفت. منتظر

شروع عملیاتند.

با شنیدن این خبر خوشحال می‌شوم و بعد از پایان کار، به خانه‌اش در دزفول

می‌روم. به باغچه سرسبز و مرتبی که کار حسین است، نگاه می‌کنم. آقای جوکار می‌

گوید:

- می‌بینی چه قدر قشنگ است؟

یک درخت نخل هم وسط باغچه جا خوش کرده. دور تا دورش را درخت‌های

کوتاه قد رز و محمدی کاشته که می‌گویند بهار به گل می‌نشیند و رنگارنگ می‌شود.

می‌گوییم:

- از پسر خبر دارید؟

پاسخ می‌دهد:

- بله، فردا می‌رویم پیش حسین. مقررشان پشت پایگاه وحدتی است.

آه! این فردا، دیرترین فردای همه عمرم می‌شود... .

به پایگاه وحدتی که می‌رویم و سراغ حسین را می‌گیریم، صدایش می‌زنند و می‌آید. از دور، آرام و با وقار گام برمی‌دارد. انگار روی زمین نیست. باد ملایمی می‌وزد و پرچمی را که در پایگاه نصب شده، تکان می‌دهد. یک تابلوی بزرگ هم توی حیاط نصب است که عکس امام‌خمینی را روی آن زده‌اند. حسین لحظه‌ای می‌رود پشت تابلو و بیرون می‌آید. از دیدنش خیلی خوشحال می‌شوم. خودم هم به طرفش می‌روم. هم‌دیگر را می‌بوسیم:

- این‌جا چه کار می‌کنی؟ پسر!

می‌گوید:

- آمده‌ایم عملیات.

ازش خواهش می‌کنم امروز را از مسؤول‌شان اجازه بگیرد تا چند ساعتی کنار هم باشیم و تو شهر گشتی بزنی؛ ولی می‌گوید که نمی‌تواند چون توی قرنطینه بسر می‌برند. می‌پرسم:

- من این چیزها حالی‌ام نمی‌شود! قرنطینه دیگر چه صیغه‌ای است؟!

می‌گوید:

- یعنی نیروهای مخفی هستیم. توی عملیات کربلای ۴ بودیم که حمله لو رفت و حالا داریم برای عملیات بعدی آماده می‌شویم. به ما گفتند این‌جا باشید تا خبرتان کنیم.

دیگر نمی‌گذارم حرفش را ادامه بدهد و دستی به سرش می‌کشم:

- کم و کسری نداری؟ هر چه خواستی از آقای جوکار بگیر، بعداً با هم حساب

می‌کنیم. نمی‌خواهی برگردی؟ سه ماه است جبهه‌ای، بس است پسر! مادرت برایت دلواپس است.

یک کلام می‌گوید:

- نه، هیچی نمی‌خواهم. جبهه همه‌چیز دارد. تازه، قرار است عملیات شروع شود، کجا بیایم؟

صدای زنگ در حیاط خانه بلند می‌شود. حاج‌آقا حیدری خانه‌ام میهمان است. تازه سفره شام را جمع کرده‌ایم. می‌خواهم بروم دم در که حاجیه‌خانم زودتر از من بلند می‌شود و می‌رود. دلش بیش‌تر از من پی خبری از حسین است. معلوم است که می‌خواهد خودش باشد! یک نیرویی هم خودم را از جا بلند کرد تا پشت سرش بروم و ببینم چه خبر است؟ می‌شنوم که جوانی می‌گوید:

- این‌جا حسین دارید؟

خانم با نگرانی جواب می‌دهد:

- بله، حسین پسر من است که الان توی جبهه است. شما که هستید؟

طرف هم پاسخ می‌دهد:

- برادر یکی از دوستانش هستیم.

خانم دوبار می پرسد:

- از حسین من خبر دارید؟

جوان من و من می کند:

- با پدرش کار داریم.

من از پله‌ها می‌روم پایین و حاجیه‌خانم را می فرستم توی منزل:

- شما برو پیش میهمان‌ها ببینم این‌ها با من چه کار دارند؟

جوانی خاکی‌پوش را با موهای کوتاه و سیل و ریش‌های بلند می‌بینم:

- بله، امرتان؟

به پشت سرم نگاه می کند:

- حاج‌آقا باقری شما می‌دید؟

با سر پاسخ مثبت می‌دهم. برمی‌گردم و می‌بینم حاجیه‌خانم هنوز روی پله‌ها

ایستاده. دلش تاب ندارد. جوان دستم را می‌کشد. می‌فهمم باید از خانه برویم بیرون.

رو به خانم می‌گوییم:

- شما برو، من هم می‌آیم.

با چشمان بهت‌زده‌اش، دارد می‌گوید که کجا بروم؟! من که هستم، شما دارید

می‌روید!

جوان من را می‌برد توی ماشین پیکان سفیدرنگی که کنار خیابان، زیر تیر

چراغ برق، پارک شده. منتظرم تا حرف بزند. آرام و قرار ندارم. می‌ترسم بگویم حرف

بزن! اصلاً دلم نمی‌خواهد حرف بزند. بغض می‌کنم. خدا، خدا می‌کنم همین‌طور توی

ماشین بنشیند و نگاهم کند؛ اما مجبور است چیزی بگوید خبری بدهد. چند دقیقه

می‌گذرد. نگاهش به آدم می‌گوید که خبر سنگین و داغی آورده. می‌خواهد حرف

بزند. ضربان قلبم تند، تند می‌زند. چشمم به دهانش خشک شده. تا می‌آید لب

بجانباند، دستم را مقابل دهانش نگه می‌دارم:

- صبر کن!

در سکوت باز هم به من نگاه می‌کند. این چند دقیقه سکوت، به نظرم چند

سال می‌گذرد. سرآخر به حرف می‌آید:

- من از مسجد آمده‌ام.

با بغض می‌گویم:

- خب؟

بریده، بریده ادامه می‌دهد:

- خبر شهادت... .

هنوز حرفش را نزده، اشک‌هایم سرازیر می‌شود. کر و کور می‌شوم... .

- شهادت پسران را آورده‌ام... الان جسدش توی پزشکی قانونی است... فردا

تشریف بیاورید برای تحویل و تشریفاتش... به شما تبریک و تسلیت می‌گوییم... .

با صدای بلند گریه می‌کنم:

- جواب مادرش را چه بدهم؟!

جوان دلداری‌ام می‌دهد. می‌پرسم:

- چه طور شهید شد؟ کجا؟ کی؟

پاسخ می‌دهد:

- هم‌زمانش می‌گفتند که توی کربلای پنج، توی شلمچه، سه راهی مرگ

شهید شده. دوشکاجی می‌خواستند، حسین شما بلند می‌شود و می‌رود. فرمانده‌اش

می‌گفت که راه افتاد و رفت و گفت که صدایم کردند باید بروم! از کانال عبور می‌کند.

لب کانال را می‌زنند. بعد از این که تعدادی از سربازان دشمن را می‌زند، یک ترکش

می‌خورد توی سرش و می‌افتد توی کانال... .

شناسنامه حسین را نشان می‌دهد: می‌بینم سنش را نوشته‌اند شانزده سال!

می‌گویم:

- دو ماه مانده تا پسرم پانزده‌سالش تمام شود، پس چرا این شناسنامه دست-

کاری شده؟!

لب‌هایش را می‌گزد و چیزی نمی‌گوید؛ الا این‌که:

- امشب را بگوئید شیمیایی شده! صبح فردا که برای تحویل پیکر می‌آید،

راستش را به منزل‌تان بگوئید!

پیاده می شویم و تا در خانه همراهی ام می کند. داخل که می شوم، حاجیه خانم سراپا اضطراب و سراسیمه، پیش می آید:

- آمدم دم در، نبودی. چه خبر؟

می گویم:

- رفته بودم توی ماشین دوستانم!

با لرز می پرسد:

- رفتی توی ماشین مردم چه کنی؟!

با خودم می گویم که خدایا چه بگویم؟ همه اصطلاحها و جملهها از ذهنم پاک

شده! یک دفعه یادم می آید که من صنعت کارم:

- من را بردند توی ماشین شان که آن را درست کنم. به پدر و مادرت برس!

میهمان ما هستند.

گنگ است ولی چیزی دیگر نمی پرسد. او را می فرستم توی اتاق دخترها، پیش

مادرش. به پدرخانم که توی پذیرایی نشسته، نگاه می کنم:

- آقای حیدری می خواهد به شهرستان تلفن بزند. از خانه مان نمی شود. می-

رویم بیرون!

با حیدری می رویم بیرون و مقابل خانه با هم قدم می زنیم و نزدیک خانه می-

نشینیم. ماجرا را برایش بازگو می کنم. ناگهان حاجیه خانم را می بینم که در را باز

کرده و به ما که کمی آن طرف تر از در نشسته ایم، زل زده. نگاههایش پر معنی است

و از دستم ناراحت است. تصمیم می گیرم بهش بگویم که حسین مجروح شده! بلند

می شوم و به طرف در خانه به راه می افتم. تا وارد خانه می شوم، می رود روی پشت

بام. دنبالش می روم. گریه می کند و می گوید:

- خدایا! به من صبر بده... طاقت بده... حسین اسیر و مجروح نشده باشد...

حسینم را سالم به من برگردان!!!

کنارش می نشینم. سراغ حسین را می گیرد. می گویم:

- این کارها چیست دیگر؟ زن! حسین خوب است. یکی از همزمانش بود که آمد تا خبر بدهد شیمیایی شده؛ همین! الان هم مشهد بستری است. می‌روم شاید بتوانم برای صبح بلیط گیر بیاورم و بروم دیدنش.

انگار باور نکرده که حسین سالم است:

- دلم می‌سوزد از این که هیچ وقت هیچ تقاضایی نکرد. دو شب پیش خواب دیدم، خواهرت به من گفت بیا که زبانم لال تشییع جنازه حسین است. رفتم خانه- شان. تابوت‌های شهدا روی دست‌ها می‌رفت. تابوت را جلوی خانه خواهرت روی زمین گذاشتند. درش را که باز کردم، دیدم حسین توی تابوت نیست. توی خواب با خودم گفتم که نکند حسین پسر خواهر تو شهید شده؟! بیدار که شدم، برای هر دو تا حسین اسفند دود کردم. حالا نمی‌دانم کدام حسین قرار است توی آن تابوت‌ها بخوابد؟ حسین من یا حسین خواهرت!؟

چشمم شده سیلبنده! دارم از زور بغض خفه می‌شوم. به زحمت می‌گویم:

- این چه حرفی است؟ هیچ کدام. می‌خواهم برای پیدا کردن بلیط بروم ترمینال. نگران نباش، با آقای حیدری می‌روم.

همان‌طور گریان، می‌خواهد برای خودش هم بلیط تهیه کنم!

به ناچار قبول می‌کنم و پیش خودم می‌گویم که تا فردا خدا بزرگ است.

با آقای حیدری شبانه به سمت پزشکی قانونی حرکت می‌کنیم: آن قدر حیاط شلوغ است که نمی‌شود وارد شد. زن و مرد، پیر و جوان منتظر گرفتن جسد فرزند شهیدشان هستند. گوشه‌ای از حیاط تابوت شهدای زیادی را روی هم گذاشته‌اند. می‌خواهیم نزدیک شویم، اما امکان ندارد. فشار جمعیت نمی‌گذارد. کمی به دیگران فشار می‌آورم تا ببینم آن طرف چه خبر است؟ مردم مثل موج دریا تکان می‌خورند. لحظه‌ای از بین جمعیت نگاهم به جسدهایی که روی هم گذاشته شده می‌افتد و مردمی که نشانه‌های شهیدشان را می‌گویند. «یعنی حسین من کدام‌یک‌شان می‌تواند باشد؟» سرم گیج می‌رود و یک دفعه احساس می‌کنم مثل یک طبل توخالی شده که هر صدایی توی آن چند بار تکرار می‌شود. عقب می‌کشم. حیدری دستم را می‌گیرد و

من را که نای حرکت کردن ندارم، گوشه‌ای روی زمین می‌نشاند و کت و کولم را می‌مالد:

- این‌جا بمان تا خودم بروم ببینم می‌توانم خبری از حسین بگیرم یا نه؟ یکی از دوستانم توی سردخانه کار می‌کند. شاید حسین را برده‌اند آن‌جا. من سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. پیرمردی کنارم می‌نشیند:

- برای پسر ت آمده‌ای؟

از ته گلو پاسخ می‌دهم:

- بله، پدرجان! گفتند شهید شده.

می‌گوید:

- پسر اول من هم شهید شده.

تسلیم می‌دهم و می‌پرسم:

- توی همین جنازه‌هاست؟

پاسخ می‌دهد:

- نه، سه‌ماه پیش او را دفن کردیم. برای پسر دوم آمده‌ام! او هم شهید شده.

پسر سوم هم زخمی شده و الان روی تخت بیمارستان خوابیده!

اشک‌های روانش را که روی گونه‌هایش می‌بینم، غم خودم را فراموش می‌کنم؛

با این حال، دل‌داری‌ام می‌دهد:

- بی‌تابی نکن، داداش! همه این شهدا پسرهای ما هستند؛ پسر من و شما

ندارد.

عجب صبر و تحملی دارد این پیرمرد؟! از خودم یادم می‌رود و به او فکر می‌

کنم.

حیدری برمی‌گردد:

- بیا برویم سردخانه. حسین را برده‌اند آن‌جا.

حالم بهتر شده. وارد سردخانه می‌شویم. فضای خشک و ترسناکی به نظرم

می‌آید. محوطه بزرگی است که از زمین تا نزدیک سقفش پر از کشوست. هر یخچال

به طور جداگانه، سه تا کشو دارد و هر کدام یک شهید را در خود جا داده. مسؤول

سردخانه کشوی طبقه دوم را باز می‌کند: وای خدا! بالاخره یافتیم، این جاست. خوابیده؛ آرام هم خوابیده؛ عین بچگی‌اش. یک آن دلم می‌گوید خودت را نگه‌دار تا مبادا بچه از خواب بپرد و مادرش دلگیر شود ازت! وای خدا! این که صحیح و سالم است! دارد توی خواب شکرخند می‌زند... .

حیدری می‌گوید:

- امشب جسد را نمی‌دهند. فردا صبح باید تحویل بگیریم. یک سری کارهای اداری هم دارد.

ناراحت می‌شوم. دوست دارم همین حالا بتوانم پسرم را همراه خودم ببرم خانه. این جا سرد است، بچه سرما می‌خورد! خانه خوب است؛ آن جا گرم است؛ تازه، مادرش هم هست تا ازش مواظبت کند... .

به خانه که برمی‌گردیم، یواشکی به اهواز زنگ می‌زنم و خبر شهادت حسین را به آب‌دهنده می‌رسانم. کمی مکث می‌کند و می‌گوید:

- می‌دانستم! ان‌شاءالله خدا صبر و طاقت دهد.

تعجب می‌کنم از این که او خودش زودتر از من خبر داشته، اما به خودم رو نکرده؟! می‌گویم:

- صبح باید برای دفنش برویم. به فامیل خبر بده. رضا و داماد خواهرهایم جبهه هستند، اگر می‌توانی بفرست‌شان تهران.

باز هم می‌گوید:

- فرستاده‌ام! الان توی راه تهرانند.

نیمه‌های شب رضا و داماد خواهرم به تهران می‌رسند.

سرآخر، ساعت ده صبح بیستم دی‌ماه سال ۶۵ پسرم را وارد بهشت‌زهرا می‌کنیم. می‌گویند که چون خط مقدم بوده، شستن و کفن نمی‌خواهد. ببرید قطعه ۵۳ دفن کنید!

بهشت زهرا مثل روز عاشورا شده: جنازه‌ها پشت سر هم از در شرقی و شمالی وارد شده و بدون غسل و کفن به خاک سپرده می‌شود. همه بر سر و صورت می‌زنند،

گریه می‌کنند و صدای یاحسین، یاعباس، یااباالفضل و یازهرا فضا را پر کرده. به سرعت پسر را به دل خاک می‌سپارند. فریاد می‌زنم:
- یعنی این قدر تو از دنیا سیر بودی؟! چرا این قدر با عجله؟ رحمی هم به من و مادرت می‌کردی!

می‌نشینم تا باهاش درددل کنم؛ به یاد شب و روزهایی می‌افتم که توی گرماگرم خوزستان، عین یک شاگرد میکانیک توی خود گاراژم، پا به پایم عرق می‌ریخت و زحمت می‌کشید و حتی یک آخ و ناله هم ازش به گوشم نرسید. به یاد ساعت‌هایی که توی هرم آفتاب، آدم جرأت نمی‌کرد دست به آهن بزند از بس سوزاننده بود ولی این بچه آچار دست می‌گرفت و فرزند کار می‌کرد و می‌گفت:

- بابا! این پیچ‌ها را هم بستم، حالا بروم سر وقت آن یکی ماشین؟

و من هم دلم برایش کباب می‌شد و پاسخ می‌دادم:

- آخر، بابا! این طوری که داری خودت را هلاک می‌کنی! برو یک جای خنک و

سایه یک ساعت بنشین. روز خدا که بسر نیامده! چرا عجله؟!

اما می‌گفت که دیر است، دیر. همیشه دیرش شده بود و زود می‌خواست برود؛

همیشه، به همان اندازه که دقت توی کارش داشت، شتاب هم داشت... .

نمی‌دانم چرا گریه‌ام بند نمی‌آید؟! باورم نمی‌شود که حسین رفته باشد.

آقایی دست روی شانه‌ام می‌گذارد و کنارم می‌نشیند:

- من اسدی هستم، پدر شهید. صبور باش آقا! نگاه کن! این جا پر از شهید است.

همه بچه‌های ما هستند. بی‌تابی نکن تا دل دشمن شاد نشود.

همین که به یاد دشمن می‌افتم، دلم پر از نفرت می‌شود. با خودم عهد می‌بندم

بیش‌تر تلاش کنم و نیروی بیش‌تری به جبهه ببرم. تصمیم می‌گیرم هر جا که به هنر

دستم نیاز بود، بروم و تا می‌توانم برای جبهه کمک جمع‌آوری کنم و بفرستم.

به خودم امید می‌دهم و از سر قبر بلند می‌شوم. می‌روم کنار حاجیه‌خانم که

حالا شده مادر شهید: چشمانش سرخ شده. خوشحالم از این که سر قبر یک تار

مویش هم پیدا نشد و به آواز بلند گریه نکرد. من هم باید از امروز تمرین صبر کنم. هرگز فکر نمی‌کردم تا این حد صبوری کند! می‌گوید:

- روزی که می‌خواست برود جبهه، خیلی ناراحت بودم. چشم‌هایم پر از اشک بود و نمی‌خواستم حسین ببیند. گفت که مامان ساکم را جمع کن! گفتم: هر کس می‌خواهد برود جبهه، خودش هم بپیچد. نتوانستم خودم را کنترل کنم. گریه کردم. اشک‌هایم را که دید، ساکش را گذاشت و گفت: راضی نباشی، نمی‌روم. گفتم: برو به سلامت!

شانه‌های هر دوی ما می‌لرزید. دوستان و آشنایان، اطرافمان را می‌گیرند. همه همسایه‌ها هم هستند. یکی از آنان می‌گوید:

- داشتم جلوی خانه‌ام را جارو می‌زدم که دیدم جوانی آمد و گفت: مادر! بدهید من جارو کنم. جارو را دادم دستش. شب که همسرم به خانه آمد، گفتم: پسری با قدی متوسط و سیزده - چهارده ساله نگذاشت جارو بزنم و خودش برایم جارو زد ولی نمی‌دانم که بود؟ آقای‌مان هم درآمد و گفت: معلوم است دیگر، پسر حاج‌عباس بوده! هر روز خریدهایم را انجام می‌داد. از من راضی باشید که از پسران کار کشیدم.

من و همسرم تعجب می‌کنیم. حسین، حتی یک کلمه از کارهایی را که انجام می‌داد، خودش به ما نگفته بود! دل‌مان بیش‌تر می‌سوزد. وقتی که از مراسم برمی‌گردیم و چشمم به حجله‌هایی که دوستان و آشنایان سر چند تا کوچه گذاشته‌اند، می‌افتد، بی‌اختیار اشکم دوباره راه می‌افتد روی صورت. محاسنم خیس آب است. به یاد پنج سال قبل می‌افتم؛ زمانی که با خودم بردمش جبهه. شد هم‌صحبت فرماندهان و همنشین رزمنده‌ها.

توی تعمیرگاه شهید علی کردونی و شهید مجید جعفری به طور چرخشی می‌روم و ماشین‌ها را درست می‌کنم. این دو تا تعمیرگاه، توی سه راه خرمشهر روبه‌روی هم هستند. نزدیک هفت ساعت است که دارم ماشین‌هایی را که از خط می‌آورند، تعمیر می‌کنم. مجتبی هم پا به پایم کار می‌کند. پسر بزرگم، رضا، گرم کار و خیس عرق شده. اگر در تهران و توی گاراژم بودم، تا به حال ده تا لیوان چای خورده بودم؛ اما معتقدم جبهه چندان جای این کارها نیست. باید فقط کار کرد. مجتبی می‌گوید:

- حاجی جان! پادرد، کم‌درد می‌گیری‌ها! بیا کمی استراحت کنیم!

همین طور که دارم بدنه ماشین آهو را صاف می‌کنم، لبخند می‌زنم:

- با عباس فابریک از خستگی و استراحت حرف نزن! خودت بریدی، برو یک

گوشه لم بده و خودت را باد بزن!

چند نفر از رزمنده‌ها آمبولانسی را می‌آورند که سقفش از بین رفته و بدنه‌اش
آبکش شده. آن که پشت فرمانش نشسته، سر بیرون می‌آورد:
- این آمبولانس باید برود خط مقدم و مجروح و شهدا را بیاورد پشت جبهه.
اگر... .

حرفش را قطع می‌کنم:
- مثل روز اولش برایت درست می‌کنم. ماشینت را دست آدم مطمئنی داده‌ای.
برو برادر!

چفیه را از دور گردن برمی‌دارم. با لنگی‌ای که انداخته‌ام روی بدنه یکی از
ماشین‌های آهو استیشن، عرق‌های سر و گردنم را خشک می‌کنم. دوباره چفیه را دور
گردنم می‌اندازم و مرتبش می‌کنم. این چفیه خیلی برایم مقدس است و اگر نباشد،
نمی‌توانم کار کنم.
می‌رود و دعا می‌کند.

طاق آمبولانس را چندبار دید می‌زنم. مجتبی لجش گرفته:
- بس نیست؟! چه قدر طاق را دید می‌زنی؟ همه صاف کارها یک بار روبه‌روی
ماشین می‌ایستند و نگاه می‌کنند، بعد هم درستش می‌کنند و دیگر کاری ندارند که
چه می‌شود؛ اما تو هم از بالا می‌بینی، هم از پایین، هم از چپ، هم از راست، بغل،
روبه‌رو، زیر و رو... بابا! چه خبرت است!؟

حس می‌کنم کمی خسته شده. لبخندی حواله‌اش می‌کنم:
- طاق آمبولانس باید محکم باشد و سفت بشود تا وقتی که می‌رود توی
دست‌انداز و بالا و پایین می‌افتد، صدا ندهد. آمبولانس همه‌اش می‌رود خط مقدم، اگر
طاقش صدا بدهد، راننده فکر می‌کند با گلوله دارند او را می‌زنند. می‌ترسد و یک وقت
برمی‌گردد عقب.

بالاخره می‌خندد:
- هر چه حاجی دست‌طلا به ما بگوید، درست است.
از صبح اول وقت کارمان را شروع کرده‌ایم. پشت سر هم ماشین‌های ترکش-
خورده و سوراخ و ازکارافتاده را می‌آورند. تعمیرگاه پر شده از ماشین‌های شهید

چمران، مدل آهو و سیمرغ که راست کار بچه‌هاست و واردند به کارشان. همگی با هم از صبح تا شب نزدیک به پنج ماشین ترکش خورده را درست می‌کنیم. حاج‌آقا آب-دهنده با حیرت نگاهی به ماشین‌ها و نگاهی به من و گروهم می‌اندازد. مثل همیشه دست‌هایش را بالا می‌برد و خدا را شکر می‌کند:

- الحق که کار کردن شما با همه فرق می‌کند! خدا اجرتان دهد.

به حاج‌اکبر می‌گوییم:

- شاه‌کارت را نشان بده!

حاج‌آقا آب‌دهنده می‌پرسد:

- شاه‌کار دیگر چیست؟

می‌گوییم:

- حاج‌اکبر مصرف بنزین ماشینی را کم کرده.

دوباره می‌پرسد:

- اگر مصرف بنزین کم شود که سرعت را کم می‌کند! یعنی چی؟!

حاج‌اکبر پشت یک ماشین آهو می‌نشیند و روشن می‌کند. مسیری را به سرعت می‌رود و برمی‌گردد. صفحه کیلومتر و بنزین را نشان می‌دهد. مصرف در سرعت بالا تغییری نکرده! همه از این اتفاق خوشحال می‌شویم.

یک هفته از آمدن مان می‌گذرد. بچه‌ها شبانه‌روز با تمام قوا کار کرده‌اند. ساعت یک که ناهارمان را می‌خوریم، برای این که روحیه بچه‌ها تغییر کند و بعضی از مناطق را ببینند و بدانند که دشمن با مردم این مرز و بوم چه کرده، تصمیم می‌گیرم گروه را برای بازدید به مناطق عملیاتی آزاد شده ببرم. با حاج‌آقا آب‌دهنده، هماهنگ می‌کنم. قبول می‌کند. از روی پلی که بچه‌های خودمان در بستان زده‌اند، می‌گذریم. شهر را نشان‌شان می‌دهم. مثل یک کارکشته که دل پری از صدام دارد، از جنایت‌های بعضی‌ها می‌گوییم. بچه‌ها با ناراحتی به ویرانه‌ها نگاه می‌کنند. وارد بیابانی می‌شویم که پر از فشنگ است. بچه‌ها چند فشنگ برمی‌دارند؛ ولی حاجی آب‌دهنده می‌گوید:

- هیچ کس با خودش فشنگ حمل نکند. ممکن است عمل نکرده باشد.

بیابان پر است از تانک‌های سوخته، کلاه‌های سوراخ، اسلحه، چراغ علاءالدین، لباس و فشنگ.

برمی‌گردیم و کارمان را شروع می‌کنیم.

چند روز است که بچه‌ها حمام نرفته‌اند. از کنار هر کدام که رد می‌شوم، بوی عرق و روغن و خاک، مشامم را آزار می‌دهد. تصمیم می‌گیرم ببرم‌شان حمام. نزدیک غروب است که با هم وارد اهواز می‌شویم. توی صف می‌نشینیم و بچه‌ها تک، تک به حمام نمره‌ای می‌روند و درمی‌آیند. بعد از دو - سه ساعت برای همه ساندیس می‌خرم. با مینی‌بوس به تعمیرگاه برمی‌گردیم. بچه‌ها یا این‌جا حمام می‌روند یا به جایی که معروف است به «حمام پدرشهید».

هفته بعد هم به همراه بچه‌ها می‌رویم آبادان و توی نماز جمعه به امامت آقای جمی شرکت می‌کنیم. بعد از نماز، برمی‌گردیم تعمیرگاه. همین که برمی‌گردیم، نگاهم می‌افتد به چند قندان و هواپیماهایی که بچه‌ها با پوک‌هایی که از توی بیابان‌ها برداشته بودند، درست کرده‌اند. می‌گویم:

- هنر خوبی است. خیلی قشنگ شده. بارک‌الله! پلیس راه اگر ببیند، گیر نمی‌-

دهد؟

یکی از بچه‌های گروه می‌گوید:

- اگر فشنگ‌ها را توی ساکت پیدا کنند، گیر می‌دهند؛ اما وقتی کاردستی

درست کنی و ببینند، چیزی نمی‌گویند!

می‌خواهیم ناهار بخوریم که دو نفر از برادرهای تصویربردار و گزارشگر به تعمیرگاه می‌آیند و از چگونگی کار ما می‌پرسند. بچه‌ها من را به آن دو معرفی می‌کنند. سراغم که می‌آیند، درباره کاری که می‌کنیم، مصاحبه می‌کنم. از من می‌پرسند:

- به شما لقب عباس فابریک دست‌طلا داده‌اند. چرا؟ مگر چه کار می‌کنید؟

- دوستان لطف دارند. نمی‌دانم چرا؟ من به همراه گروهم، ماشین‌های ترکش -

خورده و پر از سوراخی را که می‌آورند، سوراخ‌هایش را جوش می‌دهیم، بتونه می‌-

کنیم، رنگ‌های استتاری می‌زنیم و می‌فرستیم برای جلو و استفاده مجدد. این است کار ما از صبح تا شب.

گزارش‌گر با تعجب می‌گوید:

- این طور که شما تعریف کردید، کار چندان مهمی نیست؛ در حالی به نظر ما، دارید کار مشقت‌باری را انجام می‌دهید!

لبخند می‌زنم:

- بله، به حرف، ساده است. بیاید از تعمیرگاه بیرون تا کارهایی را که در طول ده روز قبل انجام داده‌ایم و آماده حرکت برای جبهه است را نشان‌تان بدهم. چهل تا ماشینی را که درست کرده‌ایم و پشت سر هم گذاشته‌ایم تا راننده‌ها بیایند و آن‌ها را ببرند، نشان می‌دهم:

- این هم کار شبانه‌روزی ما در عرض ده‌روز!

می‌پرسد:

- اگر قرار بود این چهل تا ماشین را در تهران انجام دهید، چه قدر وقت‌تان را می‌گرفت؟

پاسخ می‌دهم:

- شش‌ماه؛ اما این جا با تهران فرق دارد. باید شلاقی کار کرد. گزارش‌گر به ماشین‌هایی که پشت سر هم قطار شده، نگاه می‌کند. تصویربردار هم با دوربینش فیلم می‌گیرد و می‌گوید:

- بی‌خود نیست که به شما می‌گویند: عباس فابریک!

می‌گویم:

- این که تعریف از خود می‌شود اگر من حرف بیش‌تری بزنم؛ ولی کار تعمیر اگر گروهی نباشد، یک پیچ هم شل و سفت نخواهد شد.

سرآخر می‌روند. همگی احساس گرسنگی می‌کنیم. می‌نشینیم سر سفره. غذا قیمه آورده‌اند. هنوز لقمه اول را پایین نداده‌ایم که صدای انفجار و داد و فریاد از توی حیاط گاراژ به هوا می‌رود: اول از همه خودم را به حیاط می‌رسانم تا بدانم این صدا از کجا بود؟ اگر آتش‌سوزی شود، همه ماشین‌ها از بین می‌رود. اگر هم دشمن حمله

کرده باشد که فاتحه ماشین‌های مان خوانده است. دست یکی از بچه‌ها دارد خون می‌آید. دو تا از انگشت‌هایش هم به پوستی آویزان است. به سرعت سوار ماشین می‌شوم و او را به بیمارستان صحرایی که نزدیک تعمیرگاه ماست، می‌رسانم. انگشت‌های او را به دکتر نشان می‌دهم و می‌گویم:

- ما با این انگشت‌ها خیلی کار داریم. پیچ و لولایش شل شده. می‌شود درستش کرد؟

می‌گوید:

- چون به پوست آویزان است، می‌شود. برایت پیچ‌ها را سفت می‌کنم! خوشم می‌آید که دکتر چیز فهمی است. مطمئن می‌شوم که درستش می‌کند. وقتی بفهمد پیچ و لولا یعنی چه، دیگر دست درست شده.

دو - سه ساعت بعد برمی‌گردیم تعمیرگاه. به دست باندپیچی شده‌اش نگاه می‌کنم و یاد انفجار می‌افتم. محکم می‌زنم پس سرش:

- چه غلطی می‌کردی که دستت آس و لاش شد؟!

با تعجب و ترس نگاهم می‌کند:

- با پوک‌ها داشتم هواپیما درست می‌کردم!

می‌گویم:

- بیست سال داری ها! بچه که نیستی. خودتی! بگو فشنگ، نگو پوک‌ها.

می‌گوید:

- نه والله! پوک‌ها خالی بود.

می‌گویم:

- نفهم! خالی بوده؟! تا تو باشی دیگر از این غلط‌ها نکنی.

عین پسر خودم است ولی من هم احساس مسؤولیت می‌کنم نسبت به حفظ

جان این‌ها.

خدا را شکر می‌کنم که درست شد. به تعمیرگاه برمی‌گردم و باز هم به همراه گروهم، کار می‌کنیم. بیست روز از آمدن مان می‌گذرد. توان بچه‌ها کم شده. احساس می‌کنم دیگر خسته شده‌اند. سرآخر رو به بچه‌ها می‌گویم:

- برمی گردیم تهران. باید بروم و تسویه حساب بگیرم. یک ساعت دیگر برمی-
گردم.

یکی از نیروها می گوید:

- ما برای رضای خدا آمدیم. نیازی به پول نداریم. بگذارید برای رزمنده ها خرج
کنند.

می خندم و همان طور که از در بیرون می روم، پاسخ می دهم:

- منظور از تسویه کردن از این ها که گرفتن پول نیست! خم کن، ابزار و پیچ-
گوشتی گرفته ام که باید بروم و تحویل دهم. ابزار را می گیرند که اگر شکسته باشد یا
خراب یا هر چیزی، ثبت کنند. برگه ای می دهند که این می شود تسویه این اعزام ما.
وارد دفتر حاجی آب دهنده که می شوم، به پایم بلند می شود. به گرمی دست
می دهد و می گوید:

- می خواهم مسؤولیت تعمیرگاه را به تو بدهم.

می گویم:

- تو را به خدا ول کن حاجی! آمده ام برگه تسویه بگیرم و بچه ها را برگردانم.

پایش می رود توی یک کفش:

- باید قبول کنی! هیچ کس را لایق تر از خودت نمی شناسم. تو بهترین نیروی
کار من هستی. اصلاً هم کاری ندارم که تو قبول کنی یا نکنی! چند سال است که
داری می آیی و می روی و خوب می شناسمت. پرونده ات درخشان است. من می روم و
تو این جا می مانی. دیگر همه چیز پای خودت. خداحافظ!

صدا می زنم:

- حاجی جان! من بیست روز بیش تر این جا نیستم. نیروهایم خسته می شوند،

باید ببرم شان تهران و نیروهای تازه نفس بیاورم.

ولی گوش آب دهنده بده کار حرف من نیست:

- بیست روز هم زمان زیادی است. یکی را جای خودت بگذار تا وقتی که

برگردی!

می‌رود شوش دانیال و من را تنها می‌گذارد. با خودم می‌گویم: مگر مدیریت به این آبکی هم بوده؟! نمی‌دانم، شاید من فکر می‌کنم آبکی است. گاراژ خودم که بزرگ‌تر از این جاست. آن‌جا که مدیریت کردن برایم مثل آب خوردن است. درستش می‌کنم. حالا که این‌طور شد، باید مثل چشم‌هایم از این تعمیرگاه مراقبت کنم.

همین که از در بیرون می‌رود، با صدای بلند می‌گوید:

- کاری داشتی زنگ بزنی!

من هم می‌گویم:

- حاجی! من را دست‌تنها نگذاری، کاری داشتیم و زنگ زدم، جواب بدهید ها!

دوباره برمی‌گردد توی اتاق: نگاهم می‌کند:

- نه، تنها نیستی، خدا هست. مگری توی شوش داریم که باید برای جبهه

وسایل جور کنیم. می‌خواهم با مینی‌بوس بروم، اما نمی‌دانم ما را تا آن‌جا می‌رساند یا

نه؟ می‌توانی با ما بیایی که اگر خراب شد درستش کنی؟

- بله. می‌آیم.

تعمیرگاه را به یکی از بچه‌های گروه می‌سپارم تا راهی شوم. حاج‌آقا، به همراه

تعدادی از نیروهایش، سوار مینی‌بوس می‌شود. برای این که خیالش را راحت کنم،

می‌گویم:

- من راننده‌تان. همراه‌تان می‌آیم که اگر ماشین به خرابی خورد، درستش کنم.

نیمه‌های راه یک‌دفعه مینی‌بوس گیرپاژ کرده و موتور می‌سوزاند. فکر همه چیز

را کرده بودم، الا موتورسوزی! حاجی که نمی‌تواند منتظر بماند، نیروهایش را سوار

ماشین دیگری می‌کند و می‌رود. قرار می‌شود کمک بیاید و ماشین را بکسل کند.

ماشین را روشن می‌کنم. به شدت صدا می‌دهد. ابزار ندارم. کاری نمی‌توانم انجام

دهم. منتظر می‌مانم. ساعت ده صبح است. کمی توی ماشین می‌نشینم، پیاده می‌-

شوم، به ماشین‌هایی که می‌آیند و می‌روند نگاه می‌کنم، رزمنده‌ها برایم دست تکان

می‌دهند، جوابشان را با تکان‌های دستم می‌دهم، گرمای هوا آزارم می‌دهد، توی

ماشین دراز می‌کشم... تا این که وای خدا! میگ... .

پیاده می‌شوم و روی زمین می‌خوابم. رزمنده‌ها سرگرم نبرد در شرق شوش و بالای خرمشهر هستند؛ بلکه به دروازه‌های این شهر برسند و آن را بعد از دو سال و نیم آزاد کنند. صدای انفجار و لاستیک‌های ماشین و رفت و آمد رزمندگان و آمبولانس، لحظه‌ای قطع نمی‌شود. هلی‌کوپترها هم پشت سر هم زخمی‌هایی را که آمبولانس‌ها از خط مقدم می‌آورند و گوشه‌ای از جاده روی زمین می‌گذارند، سوار می‌کنند و می‌برند. چند قدم به طرف آمبولانس‌ها می‌روم. با خودم می‌گویم: بگذار من هم بروم و کمک کنم. همین که آمبولانسی از راه می‌رسد، می‌روم به کمک‌شان. یک نفر دست و من هم پای رزمنده‌ای را می‌گیریم و می‌گذاریم روی زمین. ملافه سفیدی که روی شکمش گذاشته‌اند، پر از خون است. لحظه‌ای کنار می‌رود. خون فواره می‌زند. ترکش شکمش را دریده. دل و روده‌اش را که می‌بینم، کم مانده بالا بیاورم. دلم ریش، ریش می‌شود. بوی خون پره‌های بینی‌ام را خارش می‌دهد. با ترس و لرز می‌گویم:

- ش... شکمش!...

نیروهای امدادگر پارچه را به دور شکمش می‌بندند. جوان به هوش است و صورتش را از درد جمع می‌کند. دلم برایش می‌سوزد. یک دفعه سرش به یک طرف می‌افتد و دوباره از حال می‌رود و غش می‌کند. تا من به این جوان نگاه کنم، ده‌ها جوان دیگر را از ماشین پیاده می‌کنند. پام قدرت راه رفتن ندارد. یکی از امدادگرها داد می‌زند:

- بیا کمک، آقا! چرا ماتت برده؟!!

شانه‌های رزمنده دیگری را می‌گیرم. چشم‌های رزمنده‌ای را بسته‌اند. خون صورتش را پر کرده. انگار دارد حمام خون می‌گیرد. او را هم روی زمین می‌گذاریم. صدای ناله و ذکر یاحسین و یازهرای رزمنده‌ها را می‌شنوم. بعضی‌ها اظهار تشنگی می‌کنند و آب می‌خواهند. برای هیچ کدامشان نمی‌توانم کاری انجام بدهم. از در پشتی آمبولانس دیگری بالا می‌روم: رزمنده دیگری را می‌خواهم بیرون بیاورم، اما دست ندارد. امدادگر پاهایش را گرفته و من به ناچار از شانه‌هایش می‌گیرم. با خودم می‌گویم که دو تا دستش را کجا گذاشته؟!!

چهره حسین می‌آید برابر نظرم و گریه‌ام می‌گیرد. دیدن این صحنه و نیروهای مجروح، برایم عذاب‌آور است. هلی‌کوپتری می‌آید و زخمی‌ها را سوار می‌کنند. گوشه‌ای روی زمین می‌نشینم و به رزمنده‌ها فکر می‌کنم؛ به خون‌های ریخته شده و بچه‌های معصوم مردم. به کل، مینی‌بوس از ذهنم خارج شده؛ تا این‌که نزدیک سه عصر، یک ماشین از راه می‌رسد و مینی‌بوس را بکسل می‌کند. وارد تعمیرگاه که می‌شوم، در حالی که به شدت خسته و گرسنه‌ام، بچه‌ها ابراز نگرانی می‌کنند:

- چه شد حاجی؟ گفتیم رفتی و شربت شهادت را نوش جان کردی!

کمی نان خشک و یک کاسه آب مقابلم می‌گذارند. نان‌ها را با اشتهای بسیار زیاد توی آب می‌زنم و تند، تند می‌خورم. تازه متوجه می‌شوم که تعمیرگاه خلوت است و از جمع بیست نفر گروهم، فقط دو نفر مانده‌اند! بی‌خطاب می‌پرسم:

- بقیه کجا رفتند؟

یکی پاسخ می‌دهد:

- خبر آوردند گوشه و کنار اهواز چند دستگاه ماشین خراب شده، هر کدام از بچه‌ها هم برای تعمیر یک ماشین رفته‌اند.

صدای زنگ تلفن به گوش می‌رسد. گوشی را برمی‌دارم: آب‌دهنده است که می‌گوید:

- فردا نهار با گروهت بیایید شوش دانیال. بچه‌های تهران قرار است آبگوشت بار بگذارند؛ آب‌گوشت حاجی جلالی‌راد.

قبول می‌کنم، اما دلم پیش نیروهای تعمیرکار خودم است. نگران بچه‌ها هستم.

روز بعد وارد شوش می‌شویم. سراغ بچه‌های گروه را می‌گیرم. وارد اتاق که می‌شوم، می‌بینم، همه دور سفره آبگوشت نشستند. خدا را شکر می‌کنم که همه سالمند. بعد از نهار هم توی سایت سه و چهار که رزمنده‌ها گرفته‌اند، گشتی می‌زنیم. گوشه‌ای چهار جرثقیل نزدیک به بیست - سی تانک، کمپرسی و سلاح سنگین رها شده. آن قدر به گوشه، گوشه زمین بمب و توپ خورده که به رنگ سیاه درآمده. به حاج‌آقا می‌گوییم:

- چرا به این جا می گویند سایت سه و چهار؟ این جا زمین سوخته و آدم‌های رویش همه جزغاله‌اند!

حاجی هم سر جمع می گوید:

- زمانی این جا ایستگاه توپخانه صدام برای زدن شهرهای خوزستان و سایت پدافند هوایی ارتش بوده است.

بچه‌ها از بس شبانه روز کار کرده‌اند، همه خسته‌اند. روحیه‌های‌شان هم ضعیف شده. به آب‌دهنده می گویم:

- من دارم بچه‌ها را برمی گردانم تهران. حسابی خسته شدند.

قبول می کند و ما باز هم برمی گردیم تهران.

مدتی که می گذرد و دوباره پای‌مان به جنوب باز می شود، روزی یکی از دوستان حاجی آب‌دهنده به تعمیرگاه می آید. از او احوال حاجی را جویا می شوم. می گوید که حاج‌آقا آب‌دهنده رییس ترابری سنگین شده و بیش تر کارهای پشتیبانی جنگ با اوست. می گویم:

- پس چرا در این چندسالی که با حاج‌آقا بوده‌ام، به من نگفت چه مسؤولیتی دارد؟!

می پرسد:

- برای چه می خواستی بدانی؟

پاسخ می دهم:

- با ادب بیش تری با او برخورد می کردم! من خیلی سربه‌سرش گذاشته‌ام.

می گوید:

- مطمئن باش اگر امروز به تو نمی گفتم، هرگز از زبان خودش نمی شنیدی! در

ضمن، این ماشین آهوپی را که آورده‌ام، یاتاقان زده، درستش می کنید؟

می گویم:

- به روی چشم.

لحظاتی بعد، از در تعمیرگاه بیرون می رود ولی دوباره برمی گردد:

- مقداری از لوازم مورد نیاز پایگاه شهید علم‌الهدی را برده بودم تحویل دهم، اسم شما را که به عنوان بهترین تعمیرکار جبهه آوردم، یکی گفت که شما را می‌شناسند و از رفقای شما هستید. خواستم خبر داده باشم.

می‌گویم:

- مردی که گفتی من را می‌شناسد، کجا کار می‌کند؟

خودکار و برگه‌ای از توی جیبش برمی‌دارد و چیزهایی رویش می‌نویسد:

- این هم نشانی. اگر بروید، حتماً خواهید دید که دارد یا پتو می‌شوید، یا بین

کوهی از پوتین رزمنده‌هاست. بفرما!

برگه را می‌گیرم. او می‌رود. از شوخی‌هایی که با آب‌دهنده کرده‌ام، پشیمان می‌شوم و ناراحت. هر کس دیگر بود، صدایش درمی‌آمد. تا ظهر روی ماشین کار می‌کنم. تلفنی به حاج‌آقا خبر می‌دهم که می‌خواهم سری به پایگاه شهید علم‌الهدی (چای‌خانه) بزنم. از من می‌خواهد با یک کامیون یک سری لوازم برای‌شان ببرم. ساعتی بعد، یک کامیون می‌آید مقابل تعمیرگاه. راننده‌اش می‌رود و خودم پشت فرمان می‌نشینم و به طرف پایگاه حرکت می‌کنم.

بیرون از پایگاه چند نفر از آقایان دارند کنار رود کارون پتوهای کثیف یا خونی رزمنده‌ها را می‌شویند. وارد قسمت برادران می‌شوم. بار را تحویل مسؤل‌شان، حاج‌آقا عادلین، می‌دهم. به حیاط که می‌روم، بین آقایان سر می‌چرخانم تا دوستی را که نمی‌دانم اسمش چیست، پیدا کنم یا چهره‌اش آشنایی ببینم؛ هر چند که توی جبهه همه با هم دوست و برادرند و آدم احساس غربت و تنهایی بهش دست نمی‌دهد. گروهی دارند پتوهای شسته شده را روی میله‌های آهنی پهن می‌کنند. نگاه‌شان می‌کنم. کسی را به نام و نشانی نمی‌شناسم. به قسمت دیگری از پایگاه می‌روم؛ آن‌جا که دریایی از پوتین روی هم گذاشته شده و انگار شهر پوتین‌های خراب و درب و داغون است، چند نفر پوتین‌ها را یکی، یکی برمی‌دارند، می‌شویند و جلوی آفتاب می‌گذارند تا خشک شود. چند نفر دیگر هم خشک‌شده‌ها را واکس می‌زنند و می‌چینند در قسمت دیگری از پایگاه. واقعاً کار این‌ها از ما که یک‌بند توی خاک و روغن و دوده و گازوییل بسر می‌بریم، سخت‌تر است و کم‌تر رزمنده‌ای توی جبهه حاضر است دست

به چنین کارهایی بزند. به صورت‌های آفتاب‌سوخته همه‌شان نگاهی می‌اندازم و خدا قوت می‌گوییم. یک دفعه کله دوستی قدیمی را می‌بینم که لابه‌لای همکارانش سخت سرگرم کار است: حاج‌حسن اشک‌بار که چوب‌فروش بازار است هم، به محض این که من را می‌بیند، خوشحال می‌شود و هم‌دیگر را در آغوش می‌گیریم:

- حاج‌حسن! بازار تهران کجا؟ این جا کجا مرد؟! پول‌ها را گذاشتی و آمدی توی این بیابان چه کار؟! توی شهر پوتین‌های قراضه چه می‌کنی؟
خندان و سرحال می‌گوید:

- نیروی مردمی‌ام. آمده‌ام به رزمنده‌ها کمک کنم. پوتین‌ها را جفت می‌کنم، می‌شویم و واکس می‌زنم. ببین! این جا پوتین‌های رزمنده‌ها را که از سنگرها یا مناطق عملیاتی جمع‌شده، می‌آورند و من و چند نفر دیگر از برادران، تعمیریها را درست می‌کنیم و جفت‌شان که کردیم، برمی‌گردانیم خط.

خیلی کار پرزحمت و دست‌پایینی است. خدایی‌اش، تا امروز خیال می‌کردم کم‌تر کسی به اندازه ما تعمیرکارها دارد توی جنگ خدمت می‌کند؛ اما الان...
با او وارد محوطه دیگری می‌شوم: تا چشم کار می‌کند، پر از پوتین است. می‌گوییم:

- آدم از این زاویه که نگاه می‌کند، پوتین‌ها را مثل سربازهایی می‌بیند که به ترتیب در یک صف مرتب و منظم به خط شده و آماده فرمان حمله‌اند!
می‌پرسد:

- تو کجا این جا کجا؟
- از پایگاه وحدتی بار آورده‌ام. تو چه طور این پوتین‌ها را جفت می‌کنی؟ یکی دو تا صد تا که نیست؟ این محوطه حداقل ده هزار متر است که توی هزار مترش پر از پوتین است!

نگاهی به انبوه پوتین‌ها می‌اندازد:
- مگر کاری دارد؟ از روی غالب باید بشناسی و با هم جفت کنی.
کمی در جفت‌کردن پوتین‌ها کمکش می‌کنم. می‌گوید:
- حاج‌علی منفرد عادل هم مدتی آمد و کار کرد. همان که کمک‌فارساز است.

می‌گوییم:

- به! او که از دوستان خودم است.

ساعتی بعد، از حاج‌حسن چوب‌فروش، خداحافظی می‌کنم و می‌آیم سراغ حاجی آب‌دهنده: تا چشمش به من می‌خورد، برمی‌گردد تا چند دستگاه ماشین را به من نشان دهد:

- این ماشین‌ها مال مردم است که آورده بودند توی جبهه و کار می‌کردند ولی یا از کار افتاده‌اند و یا بدنه و طاق‌شان ترکش خورده، قیمت‌گذاری کن، بدانم چه قدر باید بهشان بپردازم؟ مزد دست‌خودت را هم بگو!
با ناراحتی می‌گوییم:

- حاجی‌جان! همین که به ما صبحانه، نهار و شام می‌دهید، برای‌مان کافی است. ما نیروهای صلواتی هستیم. از شما پول نمی‌گیریم. یادتان رفته؟!

سکوت می‌کند و چیزی نمی‌گوید. به ماشین اول نگاهی می‌اندازم:
- اتاقش از اول کهنه بوده، به درد نمی‌خورد؛ اما برای ترکش‌هایی که خورده، دست‌مزد روز را بدهید که بعداً حساب می‌کنم و می‌نویسم.

راننده‌اش به شدت عصبانی می‌شود؛ اما برایم مهم نیست. ماشین را که ببینم، دستم می‌آید که چه سالی خریداری شده و چه قدر کار کرده؟ بعضی‌ها می‌خواهند شارلاتان بازی درآورند و در موقعیتی که پیش آمده، پولی به جیب بزنند!
به ماشین‌های دیگری، نگاه می‌اندازم:

- اتاق این یکی، مبلغ بیش‌تری نیاز دارد... این یکی... این یکی شصت درصد خسارت دیده... این هم چهل درصد... این...

حاجی گوش می‌دهد و هر چه را می‌گوییم، می‌پذیرد. باز هم ماشین‌های دیگری را می‌آورند. سرآخر، درست‌کردن آن‌ها را به من واگذار می‌کند و می‌رود. یکی از همراهانم می‌گوید:

- خدا را شکر که گیرنده‌هایش عالی است و یک بار که حرف می‌زنی، می‌فهمد!

لبخند می‌زنم و می‌گوییم:

- هر چه نباشد، رییس ترابری سنگین است و خودش از قدیم دست‌به‌آچار بوده و چم و خم کار را خوب می‌داند.

کامیونی را وارد تعمیرگاه می‌کنند. حاج اکبر فاخری، ماشین را نشانم می‌دهد. صاحب ماشین می‌گوید:

- باید بروم عملیات. کلی جنس روی زمین مانده. ببینید می‌شود درستش کرد؟

من دارم سقف یک جیپ را درست می‌کنم. یکی از تراشکارها را می‌فرستم سراغ ماشین تا ایرادش را بگوید. کمی بعد برمی‌گردد و می‌گوید:

- چهارشاخ مایلر است. گاردان به طور کامل ذوب شده.

سراغ ماشین می‌روم. ماشین دیگری را که ساعتی قبل آورده بودند، به همکارم نشان می‌دهم:

- چهارشاخ آن ماشین کمی عیب دارد. گاردان آن را تعمیر کنید. بدنه‌اش به درد نمی‌خورد. چهارشاخ آن را باز کنید و ببندید روی این ماشین که ایراد دارد تا این بنده‌خدا اجناسش را به منطقه برساند.

نماینده‌ای از طرف حاج‌آقا آب‌دهنده می‌آید و از من و گروهم می‌خواهد به تعمیرگاهی برویم که در جاده ماهشهر است. ماشین‌های قبلی را راه می‌اندازیم و همراهش به طرف جاده ماهشهر به راه می‌افتیم.

وقتی که به تعمیرگاه می‌رسیم، محوطه بزرگی را می‌بینم که ماشین‌های زیادی در آن جا پارک شده. حاج‌آقا در بخش دیگری کارهای اداری‌شان را انجام می‌دهد. همین که چشمم به او می‌افتد، می‌گویم:

- حاجی‌جان! کاش دفعه‌های قبل هم می‌آمدیم این‌جا چون کار خیلی زیاد است.

سکوت می‌کند و من را پیش ماشین‌های ترکش خورده و اوراقی می‌برد. چشمم به یکی از دوستانم به نام تقی مکانیک می‌افتد:

- سلام تقی مکانیک! مطمئنم اتوبوس‌های خراب از دستت عاصی شده‌اند! نمی‌گذاری یک ساعت این بیچاره‌ها استراحت کنند؟!

تقی هم راست می ایستد:

- سلام حاجی! اتوبوس ها که چیزی نیستند، راننده های شان دمار از روزگارم درآورده اند. به دادم برس!

می گویم:

- اتقی! بدخواست را فقط نشانم بده و دیگر کاری نداشته باش! حالا چه شده؟
با همان آچار سنگینی که توی دست های چرک و روغنی اش گرفته، به اتوبوس های زیادی که در پارکینگ پارک شده، اشاره می کند:

- بعضی از راننده ها برای این که نروند جبهه و ماشین شان چندروزی این جا بخواهد، می آیند و می گویند که موتور ما ایراد دارد، بفرستید تعمیرگاه! حالا ماشین- شان هیچ عیبی هم ندارد ها! فقط می خواهند کار نکنند و نروند منطقه! چون راننده- ها آشنايند و مشتری خودم هستند، نمی توانم قبول نکنم. سر همین کار، کلی از وقتم گرفته می شود و نمی توانم بگویم ماشین تان سالم است! اصرار می کنند که نخیر، اگر می خواهید برویم و نیرو بیاوریم، باید ماشین برود تعمیرگاه و چند روزی بخواهد!
خیلی ناراحت می شوم. این دیگر بی انصافی است. یک دفعه خونم به جوش می آید و حس می کنم رگ های گردنم بیرون زده:

- ماشینى که سالم نیست، چه شکلى است؟ باید از چه راهى تشخیص بدهم؟
نشانم بده تا حال این راننده ها را بگیرم و بنشانم سر جای شان.
من را کنار یکی از اتوبوس های خراب می برد:
- این خراب است. باید فیلترش را باز کنیم. آن هایی که یاتاقان زده، معلوم است که ریخته و آن هایی که سالم است، نریخته.

از تقى می خواهم به همه راننده ها خبر دهد تا بیایند توى تعمیرگاه. کمی بعد همه راننده ها وارد می شوند. با صدای بلند می گویم:

- از امروز به بعد، من باید تمام ماشین ها را عیب یابی کنم. کنار ماشین تان بایستید تا بیایم و ببینم. باید امروز این تعمیرگاه خالی شود.

کنار اتوبوس ها می روم و از راننده ها عیب ماشین شان را می پرسم. تقى هم همراهم می آید. کنار هر ماشینى که می رسم، رو به او فریاد می زنم:

- آتقی! فیلترش را باز کن... آتقی! سرسلیندرش را باز کن... آتقی... آتقی!...
تقی مکانیک هم گوش می‌کند. قطعه‌ای را که باز می‌کند و می‌بینم سالم
است، با خودم می‌گویم که عجب آدم‌های بدی هستند این‌ها دیگر؟! بلندتر از قبل
فریاد می‌زنم:

- ایرادی ندارد. لازم نیست برود تعمیرگاه. راننده! حرکت کن!

صدای اعتراض راننده را می‌شنوم:

- اگر بروم، شاتون می‌زند.

من هم قرص می‌گویم:

- عیب ندارد برادر! اگر شاتون زد، من یک موتور به تو می‌دهم؛ به شرطی که
آرام حرکت کنی و سریع نروی. عزیز من! بچه‌های ما توی جبهه‌ها خون می‌دهند،
جان می‌دهند، دست و پای‌شان قطع می‌شود، نیروی کمکی لازم دارند که جبهه‌ها
خالی نباشد، آن وقت شما ماشین به این عظمت را خوابانده‌ای این جا که چه؟!
سریع‌تر آتش کن برو! باز هم نیرو بیاور! من که نمی‌توانم بروم و نیروها را کول کنم و
ببرم خط مقدم که. عجله کن برادر! سی - چهل تا نیرو منتظرند.

اتوبوس دیگری را نگاه می‌کنم و می‌گویم:

- تو هم برو! اتوبوس سالم است.

شوفر اتوبوس تعاونی می‌گوید:

- خراب است حاجی! ایراد دارد. یاتاقان زده. اگر عوض نکنید، گیرپاژ می‌کند،

می‌برد، سیلندرم داغان می‌شود. شاتونم بشکند، از بغل سیلندر بیرون می‌زند و خر را
بیاور و باقالی بار کن!

می‌پرسم:

- چند وقت است منطقه‌ای؟

پاسخ می‌دهد:

- دو هفته.

تقی را کناری می‌کشم:

- آتقی! راست می‌گوید؟

می گوید:

- نه، این ماشینش از اول مشکل داشت. این خرابی، کهنه است. مال جبهه نیست!

به شدت عصبانی می شوم و فریاد می زنم:

- ایراد موتور شما کهنه و قدیمی است. مال جبهه نیست. بروید تهران موتورش را تعمیر کنید، بعد بیایید جبهه! جبهه که جای ماشین های قراضه نیست. کم، کم راننده های بهانه گیر می روند و تعمیرگاه خلوت می شود. تقی مکانیک هم نفس راحتی می کشد و می گوید:

- والله این ها اجر راننده اتوبوس های بامرام و مخلص را هم ضایع می کنند. فقط چند اتوبوس می مانند که تقی آن ها را می خواهد یک به یک درست کند. حاجی آب دهنده هم نزدیک می شود:

- مثل همیشه به دادمان رسیدی. عملیات نزدیک است و وسایل نقلیه برای حمل و نقل رزمندگان بسیار اندک. راننده ها ماشین های شان را به جبهه نمی آورند. تعداد زیادی از نیروها پشت جبهه مانده اند. خیلی ناراحت می شوم اما کاری از دست من بر نمی آید. این یکی دیگر از عهده من خارج است.

حاج آقا می رود و با آقای عباسی که مسؤول ترمینال های جنوب و غرب تهران است، تماس می گیرد تا برای اهواز هم اتوبوس بفرستد. پشت سرش وارد دفترش می شوم:

- شما مسؤولید! خب، یک کاری کنید. اگر اتوبوس های اهواز کم است، می-توانید از اتوبوس هایی که مسافر می آورد، استفاده کنید. مسافرها را پیاده کنید و ماشین ها را بفرستید جبهه!

حاج آقا موافقت می کند و می گوید:

- ظاهراً باید به زور متوسل شد!

گوشی تلفن را برمی دارد. از دفترش بیرون می آیم و می خواهیم باری را به تعمیرگاه قبلی ببرم. بیست دستگاه اتوبوس آماده بردن نیروها به جبهه هستند اما باز هم کم است. سوار کامیون می شوم. می خواهیم از پلیس راه اهواز بگذرم تا خودم را به

تعمیرگاه پشت جبهه برسانم. پلیس جلوی اتوبوس‌های مسافربری را می‌گیرد و همه را پیاده می‌کند. مردم اعتراض می‌کنند. زن و مرد ناراحتند. زنی بچه‌ای کوچک در بغل دارد و فریاد می‌زند.

- این دیگر چه وضعی است؟! همه‌چیز را برای جبهه می‌برید، پس ما چه کنیم؟ چه طور به خانه‌های مان برگردیم؟!

صدای اعتراض مردها بیش‌تر از زن‌ها به گوش می‌رسد:

- ای بابا! این دیگر چه وضعی است؟! ما پول داده‌ایم. چه کسی ضرر ما را جبران می‌کند؟ نمی‌شود پیاده سفر کنیم که.

یکی از مسؤولان پلیس راه پشت بلندگو می‌گوید:

- برای همه شما بلیط قطار می‌گیریم. اعزام سراسری است برای جبهه و وسیله نقلیه‌ای نیست که رزمنده‌ها را به جبهه ببرد. از همگی عذرخواهی می‌کنیم. تا چند ساعت دیگر همه سوار قطار می‌شوید.

تلفنی با حاج آقا آب‌دهنده تماس می‌گیرم:

- مثل این که شیطان نمی‌گذارد آدم راه راست را برود و منحرف نشود!

می‌پرسد:

- خب، بله. حالا مگر چه اتفاقی افتاده؟

پاسخ می‌دهم:

- حاجی جان! یادت هست یک ماشین فرستادی تهران تا ببینم درست می‌شود

یا نه؟

دوباره می‌پرسد:

- کدام ماشین را می‌گویی؟

می‌گویم:

- همان که راننده‌اش از ده تا امام‌جمعه نامه تأیید داشت که گفته بودند باید

ماشین نو به راننده بدهید!

می گوید:

- بله. خب، چه شده؟

دوباره پاسخ می‌دهم:

- ما درستش کردیم و فرستادیم اهواز. در این مدت قضیه را پیگیری کردم و چیزهایی فهمیده‌ام. انگار که راننده عمداً این کار را کرده.

ریشی می‌خاراند:

- هر کاری صلاح می‌دانی، انجام بده! حالا متوجه چه چیز شده اید؟

می‌گوییم:

- حاج‌علی آب‌دهنده می‌گوید که ماشین بنز ده‌تن را ندهید به آن آقای ق‌بلندی که دیروز کامیونی نو تحویل گرفت و همه تأییدش می‌کنند. انگار ماشین نو از دم قسط خریده و برای این که قسط ماشین را ندهد، ماشین را فرستاده توی رود کارون!

حاجی آب‌دهنده لحظه‌ای مکث می‌کند:

- حاجی باقری! اگر نتوانی ثابت کنی، تهمت سنگینی زده‌ای؛ می‌دانی که؟

می‌گوییم:

- ثابت می‌کنم. صاحب ماشین بنز ده‌تن، بدهکار است. حاج‌علی تحقیق کرده و همه چیز را فهمیده. طرف، حتی یک قسطش را هم نداده. ما هم می‌خواهیم فردا به لب آب برویم.

حاجی می‌گوید:

- خود دانید.

صبح روز بعد، با حاجی یوسفی و جرثقیلش به محل موردنظر می‌رسیم. ماشین را از آب بیرون می‌کشیم. کمی نیاز به دست‌کاری دارد. می‌فرستیم تهران تا توی گاراژم درستش کنیم. من هم به تهران برمی‌گردم و دو هفته روی آن کار می‌کنم. می‌شود مثل عروسک. ماشین را می‌فرستم اهواز و با ماشین جدیدی که گرفته، مقایسه می‌کنم: مدل قبلی که خریده بود، پایین‌تر است. به حاج‌آقا می‌گوییم:

- ماشین جدید، مدلش بالاتر است. این آقا اگر این ماشین را می‌خواهد، باید مابه‌التفاوتش را حساب کند و پول مدل بالاتر را بدهد.

حاج آقا می‌گوید:

- من نمی‌دانم، شما خودتان حساب و کتاب کنید. باید برای تدارکات بروم. حاجی می‌رود. یک اتوبوس ایران‌پیمای شیک قرمز رنگ دور استیل ماه، وارد تعمیرگاه می‌شود. حاج‌علی می‌گوید:

- جان! عروس را برو! رکابش را بروم! خدا را شکر! نکند با این آمده تا نیروها را ببرد جبهه؟

راننده پیاده می‌شود. قد بلندی دارد و یک دستمال گردن هم انداخته. با غرور زیادی راه می‌رود. به او نمی‌خورد که آمده باشد نیرو ببرد. مثل طلب‌کارها رفتار می‌کند. ماشین و راننده آن قدر تمیزند که آدم دلش نمی‌آید آن‌ها را بفرستد جبهه! آقائقی تا چشمش به راننده می‌افتد، خودش را لای ماشین‌ها مخفی می‌کند. عصبانی می‌شوم:

- این دیگر چه کاری است؟! چرا خودت را مخفی می‌کنی؟

با دست، راننده را نشان می‌دهد:

- خودش است.

این بار با خونسردی می‌گوییم:

- خب، بابا! یک مرد هیکلی و چهارشانه است که سبیل‌های تاب‌دار بلندی دارد. الان هم دارد با دست سبیل‌هایش را مرتب می‌کند و به ما نزدیک می‌شود. نه صدام است و نه لولو!

تقی دوباره می‌گوید:

- می‌شناسمش. مرد بددهنی است. فحش خواهر و مادر می‌دهد. من به

اتوبوسش دست نمی‌زنم. خودت هر کاری که توانستی برای ماشینش انجام بده!

من که به تازگی مادرم فوت کرده، با خودم تصمیم می‌گیرم که اگر از این دست فحش‌ها داد، بخوابانم زیر گوشش. روبه‌رویم می‌ایستد. سر تا پایم را با چهره‌ای

عبوس و درهم کشیده نگاه می‌کند. من هم طلب‌کارتر از او نگاهش می‌کنم. انگار عزمم را جزم کرده‌ام که فحش بشنوم. با صدایی بلند می‌گویم:

- بله. بفرمایید!

صدای نخراشیده‌اش بلند می‌شود:

- گیرم سلام!

من هم سعی می‌کنم در برابر او کم نیاورم:

- گیرم علیک! گفتم که بفرما!

توی چشم‌هایم زل می‌زند و می‌پرسد:

- مسؤول کیست این‌جا؟

خیلی تیز نگاهش می‌کنم. معلوم است اگر آدم برابرش کم بیاورد، پدرش را

درمی‌آورد:

- من هستم. بفرمایید!

دستی توی هوا تکان می‌دهد:

- برو بابا! اصلاً تو مسؤول نیستی.

بلندتر از او فریاد می‌زنم:

- گفتم که هستم. همه نیروهای این‌جا بچه تهراند.

می‌پرسد:

- اگر تهرانی هستند، مکانیک من کجاست؟

می‌پرسم:

- اسمش چیست؟

همین‌طور که به دور و بر نگاه می‌کند، می‌گوید:

- تقی. اگر راست می‌گویی، بگو تقی بیاید.

تقی را چندبار صدا می‌زنم. از پشت ماشین‌ها بیرون می‌آید و می‌گوید:

- من ماشینت را نگاه می‌کنم، اما هر چه حاجی گفت، باید قبول کنی! حالا

بگو چه شده؟

باز هم نگاهی به سر تا پای من می‌اندازد:

- باشد. قبول است. نترس و نگاهی به ماشین عروس من ببین! ما با مسافر از تهران آمدیم و این جا مسافره‌های مان را پیاده کردیم. می‌خواهیم برگردیم ولی می‌گویند که نمی‌شود، باید بروی جبهه! من خانهاام نرفتم، خرجی نداده‌ام. همین طوری که نمی‌شود سرم را ببیندازم پایین و الله مدد، بروم جبهه که؟!

دستی به چفیه‌ام می‌کشم و می‌گویم:

- آدرس خانهاات را بده تا زنگ بزنم و بگویم خرجی بفرستند دم در.

با اخم روی برمی‌گرداند:

- من به چشم‌هایم هم اعتماد ندارم. یعنی چه که می‌فرستیم خرجی را؟!

خودم را هنوز هم نگه داشته‌ام تا از کوره در بروم:

- شوهرخواهرم خرجی زن و بچهاات را می‌برد دم خانهااتان، خوب است؟

یک دفعه هوار می‌زند:

- چه چیز را می‌فرستید در خانهاام؟! چه پولی، چه کشکی؟! عمراً! اصلاً این

حرف‌ها را بگذار کنار، ما جبهه برو نیستیم که نیستیم!

بعد رو به تقی می‌کند و باز فریاد می‌زند:

- آهای تقی! موتورم را نگاه کن، می‌خواهم برگردم. ببین سرویس می‌خواهد یا

نه؟

با خودم می‌گویم که این طوری نمی‌شود. داخل اتاقم می‌روم و تماس می‌گیرم و تقاضای دو مأمور می‌کنم. لابد مأمورها را که ببیند، کوتاه می‌آید و دست‌کم فحش نمی‌دهد. مأمورها هم فوری با اسلحه می‌آیند و دو طرف راننده می‌ایستند. می‌پرسم:

- ماشین تو چه ایرادی دارد؟

حالا، کمی نرم می‌شود:

- یاتاقانش کوبیده. نوکرتم! بفرست برویم تهران.

می‌گویم:

- اگر یاتاقان ماشینت ایراد داشت که تو از تهران نمی‌کویدی بیایی اهواز!

فریاد می‌زند:

- عجب آدمی هستی ها! علم غیب هم داری؟!

می‌گوییم:

- نه، ماشین مرتب است. خودش می‌گوید که سالمم! اما به خاطر گل روی شما، باز هم نگاه می‌کنم.

از آن جایی که یاد گرفته‌ام ایراد یاتاقان توی فیلتر معلوم می‌شود، فیلتر را درمی‌آورم: روغن را توی ظرفی خالی می‌کنم و برای این که دلش را به دست بیاورم تا راضی شود به جبهه برود، با لحنی آرام می‌گوییم:

- تو چه قدر عالی با این ماشین رانندگی کردی! معلوم است خیلی قشنگ دنده عوض می‌کنی و این ماشین را خیلی دوست داری. من هم گل‌گیرساز و هم مکانیک تهرانم. ماشینت را نگاه کردم و دیدم که یک ذره هم سرب یاتاقان توی روغن نیست. تعهد می‌کنم هر طور که خواستی دنده عوض کنی، عوض کن! اگر اتفاقی برای موتور افتاد، یک نیم موتور می‌دهم تا توی راه برگشت با خودت ببری تهران! راننده داد و هوار راه می‌اندازد و به تقی فحش می‌دهد. تقی ناراحت می‌شود و می‌گوید:

- به من مربوط نیست. مسؤل حاج‌آقا است.

وقتی می‌بینم هر چه کوتاه می‌آیم او بیش‌تر سوءاستفاده می‌کند و به هیچ صراطی مستقیم نیست، تصمیم می‌گیرم تهدیدش کنم؛ شاید اثر کرد:

- اگر بخواهی زیاد حرف بزنی، می‌گویم تو را ببرند زندان و عروسکت هم یک-راست برود منطقه! حالا یک راه را انتخاب کن؛ یا خودت راننده این ماشین باش و مثل بقیه راننده‌ها پانزده‌روز برو منطقه، یا این که می‌روی زندان و یک راننده دیگر ماشین را می‌برد منطقه که معلوم نیست چه بلایی سر ماشین خوشگلت بیاورد؟! حالا هم تا نگاهی به ماشینت می‌اندازم، برو و فکرهايت را بکن!

دیگری چیزی نمی‌گوید؛ تنها می‌شنوم که دارد زیرلب غرولند می‌کند. می‌رود و دوری توی پایگاه می‌زند. روغن ماشین را عوض می‌کنم. باران تندی می‌بارد؛ از آن-ها که اگر سه - چهار دقیقه زیرش بمانی، می‌شوی موش آب‌کشیده! سرآخر باز هم نزدیک می‌شود، ماشین را سوار می‌شود و می‌رود. خیالم راحت است که از پاسگاه کنار تعمیرگاه نمی‌تواند عبور کند، چون برگه عبور ندارد. توی همه چاله‌ها پر از آب

شده. دو روز پشت سر هم باران می بارد. همین که باران تمام می شود، اتوبوس تمیز و قشنگ را می بینم که کنار جاده توقف کرده. راننده هم از توی چاله های کنار جاده آب برمی دارد و با گل های توی بیابان، ماشین را گل می مالد! از دلش خبر دارم. گاهی ماشین آدم می شود بچه و ناموس و خلاصه همه چیز آدم؛ آن هم در دوره ای که مملکت گرفتار جنگ و تحریم اقتصادی و دست تنگی مردم است.

داغدار ماشین قشنگش شده. ساعتی بعد، خبری از رنگ قرمز ماشینش نیست. رو به من فریاد می زند:

- آقای مسؤول! این هم ماشین قشنگ من که پر از گند و لجن شده! لوطی! آماده ام بروم منطقه.

جرأت نمی کنم حتی به او بگویم خسته نباشی! می رود منطقه. پانزده روز بعد که برمی گردد، ماشینش را سرویس می کنیم. نوبت تسویه حساب است که می گوید:

- لوطی! حالا چه قدر می دهید که دل مان خوش باشد؟ حواس تان به خرج ماشین و مصرف لاستیک باشد، بعد پول بدهید!

دوتا از انگشت های دست راست را با پنج انگشت دست چپم بالا می گیرم:
- روزی ۲۵۰۰ تومان.

اعتراض می کند:

- خوب از ماشین های مردم کار می کشید ها! ماشین جبهه باید از ارتش و سپاه باشد، نه ماشین های نان آور مردم!

همین که می بینم سر قیمت چانه نمی زند، در دلم خدا را شکر می کنم؛ هر چند چانه زدن مشکلی را حل نمی کند. می گویم:

- ارتش و سپاه مگر چه قدر ماشین دارند؟! هر چه هم که باشند، سرویس های نیروهای شان را هم اگر بفرستند جبهه، باز هم کفاف این همه نیرو را نمی دهد. معلوم است که باید از مردم کمک گرفت. من هم یک کامیون خیلی قشنگ دارم که هشت سال است توی منطقه می چرخد و کالا جابه جا می کند. خوب، جنگ است دیگر. شوخی بردار که نیست. باید همه کمک کنیم.

به کارهایی که از صبح تا شب انجام می‌دهیم، نگاه می‌کنم: سه دستگاه ماشینی را که حاجی آب‌دهنده خیلی اصرار داشت زودتر درست کنیم، بازسازی کرده‌ایم. وارد اتاق حاجی می‌شوم تا خبر بازسازی آن‌ها را بدهم. حاجی پشت سر هم تلفن دارد. حاجی صنایع‌خانی وارد دفتر می‌شود. تا من را می‌بیند، نزدیک می‌آید و دست می‌دهد:

- به، به! دست‌طلای جبهه! بچه تهران! سلام حاج‌عباس فابریک! آقارضا پسرت چه‌طور است؟ خوب وردستت توی جبهه کار می‌کند؟ تهران که هستیم، سری به ما نمی‌زنی؟ مگر در اهواز شما را ببینیم!

دستم هنوز توی دستش است که می‌گویم:

- این‌جا که پیش شما می‌آییم، برای خداست؛ اما توی تهران برای پول است! خوب نیست آدم برای پول به دیدن دوستش برود. برای رضای خدا که باشد، ثوابش هم بیش‌تر است.

دو دستگاه تلفن روی میز آب‌دهنده است. آن‌قدر تماس تلفنی دارد که لحظه-ای نمی‌تواند گوشی را زمین بگذارد. همین که یک تماسش تمام می‌شود و می‌خواهد نفس بکشد، گوشی دیگری به صدا درمی‌آید. وقتی می‌بینم نمی‌توانم با حاجی صحبت کنم، از اتاقش بیرون می‌آیم. نگاهی هم به ماشین صنایع‌خانی می‌اندازم تا اگر سرویس خواست، انجامش بدهم. ظهر است و داریم روی ماشین‌ها کار می‌کنیم. یوسفی هم ماشین دیگری را تعمیر می‌کند. به کار بنایی هم وارد است. او را صدا می‌زنند. وارد دفتر حاج‌آقا می‌شود که با تعمیرگاه ما فاصله زیادی ندارد. وقتی که برمی‌گردد، با یک جرثقیل حرکت می‌کند و می‌گوید:

- می‌روم توی بیابان دکل بزنم برای دیده‌بان‌های‌شان.

با چند نفر از بچه‌های سپاه می‌رود و نیمه‌های شب به خوابگاه‌مان که یک کانتینر است، برمی‌گردد. در را کمی با صدا می‌بندد. از خواب بیدار می‌شوم. برق را روشن می‌کند. پا به زمین می‌کوبد و می‌رود گوشه‌ای بخوابد. چند نفر زیر لب نق می‌زنند. برق را خاموش می‌کنم و به آرامی می‌گویم:

- چه شده؟ سر آوردی؟! همه خوابند. نمی‌بینی؟

با عصبانیت جواب می دهد:

- نه، کم مانده بود سرم از دست برود!

از دکل زندنش می پرسم و این که آیا کار دکل خوب پیش رفت یا نه؟ با همان

عصبانیت قبلی، پاسخ می دهد:

- جرثقیل سی تن را انداخته ام توی خط مقدم و می روم، به خیال این که راه

امن و جاده عقبه است! یک نفر پیدا نمی شود که به ما بگوید که بابا! نرو، داری می-

روی خط مقدم و وسط آتش! تازه، بی انصافها به آدم می گویند هر لحظه ممکن است

پودر شوی!

خواب آلود، می پرسم:

- یعنی هیچ راهنمایی با تو نبود؟

تند پاسخ می دهد:

- چرا، چند نفری از خودشان هم بودند. وسط کار گفتند که آرام تر! پرسیدم

که چرا؟ این جا که بیابان است، خطری ندارد! ولی حاج عباس! فکر می کنی چه

گفتند؟

می گویم:

- تو آن جا بودی، من از کجا بدانم!؟

همین طور که پتویش را بلند می کند تا زیر آن بخوابد، می گوید:

- گفتند الان پانصد متری خط مقدم هستیم! تو بگو! اگر می فهمیدی تو را

توی دهن شیر برده اند، عصبانی نمی شدی!؟

بنده خدا، توپش خیلی پر است. معلوم است که ناراحت می شدم، اما جنگ

است، باید کمک کرد. بهتر است دلداری اش بدهم:

- حالا که چیزی نشده. کوتاه بیا!

هنوز هم سر خشم است:

- کوتاه!؟ فردا یک حالی از این حاجی آب دهنده بگیرم که آن سرش ناپیدا.

راستش را می گفت، با جرثقیل نمی رفتم توی خط مقدم که یک مگس هم توی دید

است، چه برسد به هیکل یک دستگاه سنگین!

سر جایم می‌خوایم و با خودم می‌گویم که عمراً که بتوانی حرفی به حاجی بزنی! امثال تو را آن چنان سر به راه می‌کند که خودت هم نمی‌فهمی از کجا به راه راست هدایت شدی؟!

همین طور هم می‌شود: روز بعد باعصابانیت وارد دفتر حاجی می‌شود و دقایقی بعد که از دفتر حاج‌آقا بیرون می‌آید، سر به زیر است و ساکت! هر چه از ازش می‌پرسم که چه شد و چه نشد، پرت پلا پاسخ می‌دهد و طفره می‌رود! بیش‌تر از همه کار می‌کند و برای انجام کارهای سخت از رفقا سبقت می‌گیرد. پنجاه دستگاه ماشین ترکش خورده و سوراخ، سوراخ را وارد تعمیرگاه می‌کنند و می‌گویند که این‌ها توی غرب و سمت اسلام‌آباد به این روز افتاده‌اند. بیست نفر از بچه‌ها را صدا می‌زنم. به سرعت می‌آیند:

- بچه‌ها! هر کس به هر ماشینی که وارد است، بچسبد. هر کدام را که راحت‌ترید. اگر خواستید، می‌توانید دو تا هم بردارید. مهم کار است. بسم‌الله!
حسین سیاه که به جیپ وارد است، می‌رود سراغ جیپ‌ها. حسین نیک‌آیین، داف کمپرسی برمی‌دارد و من هم می‌روم سراغ چند هایس. حسین نصف بدنه جیپ را برش می‌زند. می‌پرسم:

- معلوم هست چه کار می‌کنی؟! چرا بدنه را می‌بری؟
دست از کار می‌کشد:

- خیلی داغان شده، می‌بُرم، صاف که کردم، دوباره می‌چسبانم.
می‌گویم:

- حسین! این جیپ هندی است. نرم نیست که بخواهی چنین کاری انجام بدهی. سفت است. درجا درست کن!

مشغول کارم می‌شوم. ساعتی بعد سراغم می‌آید و وقتی می‌بینم از پس کار برنمی‌آید، هر دو با هم درستش می‌کنیم. ماشین‌ها را در عرض یک هفته درست می‌کنیم و تحویل می‌دهیم. ده راننده توی تعمیرگاه مانده‌اند. حاجی آب‌دهنده می‌آید و می‌گوید:

- بخشی از جزیره مجنون را جاده کشیده‌اند، ولی ماشین‌ها تا قسمتی از راه را می‌توانند حرکت کنند و نیرو ببرند. من برای رفتن بچه‌ها به خط مقدم، راننده می‌خواهم که به جزیره برود.

می‌روم پیش بچه‌ها و قضیه جاده و جزیره را به راننده‌ها می‌گویم. از من می‌خواهند اجازه دهم قبل از شروع عملیات بروند و به جاده وارد شوند که اگر مجبور شدند شب حرکت کنند، راه را گم نکنند. قبول می‌کنم و به حاج‌آقا خبر می‌دهم. او هم فکری می‌کند و می‌گوید:

- نگذار بروند. اگر حالا بروند، شب عملیات که بهشان نیاز داریم، دیگر حرکت نمی‌کنند و پشیمان می‌شوند.

می‌گویم:

- حاجی جان! اصرار دارند که بروند. از پس‌شان بر نمی‌آیم.

حاجی دیگر چیزی نمی‌گوید و سری تکان می‌دهد که فکر کنم منظورش این است که یعنی خود دانید. سراغ راننده‌هایم برمی‌گردم که از تهران با خودم آورده‌ام. می‌گویم:

- حاجی می‌گوید که حالا زود است، نروید!

باز هم اصرار می‌کنند که باید با جاده آشنا شوند:

- تا به حال چندتا از راننده‌ها رفتند و چون آشنا نبودند، چپ کردند. ما نمی‌خواهیم ماشین‌مان چپ کند. می‌رویم.

دیگر حریفشان نمی‌شوم. بالاخره هم می‌روند. به حاجی که خبر می‌دهم، می‌گوید:

- باید دنبال راننده‌های دیگری بگردی! این‌ها خط مقدم برو نیستند.

شب می‌شود. نگران‌شان هستم. از ظهر که رفته‌اند، خبری ازشان ندارم. صبح، ظهر می‌شود و ظهر هم شب. دیگر به شدت نگران‌شان شده‌ام. یک دفعه سر و کله‌شان از دور پیدا می‌شود: ماشین‌های‌شان را پارک می‌کنند و نزدیک من می‌آیند؛ در حالی که لب و لوچه‌شان آویزان است! با ناراحتی می‌گویم:

- کجا بودید؟ چه شده؟ این قیافه‌ها دیگر چیست؟!

با ترس و لرز می گویند:
- حاجی! خطری است. یک رقمی برو به حاجی آب‌دهنده بگو و او را راضی کن
که ما نرویم!
به طرف کانترینر می‌روند که استراحت کنند. می‌پرسم:
- به حاجی چه بگویم؟
یکی‌شان برمی‌گردد:
- بگو این راننده‌ها فردا نمی‌روند خط مقدم. ترسیده‌اند! آن‌جا همه‌اش بمب و
موشک و خمپاره است. یک‌سره هواپیما می‌آید و بمب می‌اندازد. شیمیایی می‌زنند.
رزمنده‌ها مثل مور و ملخ روی زمین می‌افتند. چند ماشین هم افتاده بود توی آب.
نوی نو بودند. می‌گفتند که راننده یکی‌شان هواپیماهای دشمن را می‌بیند ولی با
دستپاچگی می‌افتد توی آب.
به قدری دل‌شان خالی شده که گویی دارند خیال‌بافی می‌کنند! این همه که
می‌گویند، ترس ندارد؛ اما چاره دیگری ندارم. این‌ها خط برو نیستند. به اتاق حاجی
می‌روم و می‌نشینم. می‌پرسد:
- چه شد؟ راننده‌هایت پشیمان شدند؟
ناچارم که بگویم:
- بله، به شدت ترسیده‌اند. گفتند ما نمی‌رویم.
حاجی هم می‌گوید:
- عیب ندارد. ماشین‌ها کجاست؟ خودم راننده می‌فرستم.
ماشین‌ها را از پشت شیشه به او نشان می‌دهم:
- این‌جا هستند. بنز مایلر و... .

توی دفتر گاراژم نشسته‌ام که هفت نفر از دوستان صنعت‌کارم که تا حالا جبهه نیامده‌اند، وارد می‌شوند و سلام می‌کنند. می‌گویند:

- هرم آفتاب دمار از روزگار آدم درمی‌آورد. امان از این گرما. دشمن ما همین

گرماست!

هرگز حریف این هفت نفر نشده‌ام. هر بار که خواسته‌ام با من به جبهه بیایند،

یک جوری شانه خالی کرده‌اند. این بار هر طور شده با خودم می‌برم‌شان:

- اما هرگز به پای آفتاب جنوب و گرمای اهواز نمی‌رسد.

قیافه جدی به خودشان می‌گیرند و می‌گویند:

- باز حاج‌عباس چشمش به ما افتاد و فیلس یاد هندوستان کرد! تو که خودت

مخالف بودی، چه شد... .

با دل‌آشوبی، حرف‌شان را قطع می‌کنم:

- فیل ام یاد جبهه کرد، هندوستان کیلو چند است دیگر؟! اگر مخالف بودم که هفت سال نیرو نمی بردم و نمی رفتم شب تا صبح کار کنم. مخالف نه، می ترسیدم. چندبار که رفتم و آمدم، ترسم ریخت. راستش را بخواهید، دیدم پسر که بچه من است، از پدرش زد جلو. خب، شما هم باشید، بهتان برمی خورد. نمی خورد؟ می خورد. رفت و با شهدا محشور شد. آن وقت من مانده ام! با این بار گناهی که نمی دانم تا کی و چه زمانی باید تحملش کنم؟! به پسر غبطه می خورم. من حتی خط مقدم هم رفته ام. شما هم یکی - دو بار پا بگذارید جبهه، عادت می کنید که هیچ، پای بند هم می شوید. قول می دهم بهتان. الان هم دارم ثبت نام می کنم. دهر روز دیگر عازم می شویم. یا علی!

لبخند می زنم و تک، تک شان را از زیر نگاهم می گذرانم:

- آمدید که هیچ! نیامدید، دست و پای تان را می بندم و با خودم می برم خط مقدم!

می گویند:

- خطر دارد.

قیافه حق به جانبی می گیرم:

- آیا تا به حال شنیده اید در طول این چندسال کسی را عمودی ببرم و افقی

برگردانم؟!!

می خندند. هنوز مفهوم این جمله را نمی دانند. با تعجب به هم نگاه می کنند.

می گویم:

- شعارم این است: سلامت تن در همه حال؛ حتی در خط مقدم. زنده بودن در

هر شرایطی. حالا می آید یا نه؟

به هم دیگر نگاه می کنند. حاجی اسدی وارد دفترم می شود. برایش بلند می -

شوم:

- به، به! سلام حاجی جان! بفرمایید. حاجی از غیب رسید؛ نیروی مخلص جبهه

ها.

حاجی اسدی با همه دست می‌دهد و احوال‌پرسی می‌کند. سرآخر، رو به بچه-
های صنعت کار و تراش کار می‌گوید:

- خدا خیرتان دهد! عباس‌علی! این‌ها نیروهای جدید اعزام به جبهه‌اند؟

تا این هفت نفر بخواهند لب از لب باز کنند، می‌گویم:

- بله، حاجی‌جان! به دعای خیر شما.

صدا از کسی در نمی‌آید. ادامه می‌دهد:

- تعدادی راننده می‌خواهم.

می‌پرسم:

- برای چه کاری؟

می‌گوید:

- دویست و پنجاه دستگاه ماشین از کمک‌های مردمی خریداری شده که قرار
است بروند اهواز و به رزمنده‌ها هدیه شود. هفت دستگاه‌مان کامیون است؛ دو تا
لیلاند و پنج تا بنز. این کاروان قرار است روز جمعه برود نماز جمعه، سپس جماران و
از آن‌جا هم به سوی اهواز حرکت کنند.

خیلی خوشحال می‌شوم. به هفت نفر از دوستانم که همه راننده کامیون
هستند، خیره می‌مانم؛ که یعنی کارتان درآمده!

می‌گویم:

- بفرمایید! در بخت به روی‌تان باز شد. جبهه خودش آمد به استقبال‌تان! بهتر

از این نمی‌شود.

سپس رو به حاج‌آقا می‌گویم:

- دوستان من راننده کامیون هستند. هفت کامیون که مشک‌ش حل شد، می‌-

ماند پنج تا بنز. آن‌ها را بگویید بیاورند توی گاراژم، می‌خواهم به دوستان مکانیکم
نشان دهم تا آچارکشی کنند. خودم هم بینم چرخ‌شان شل نباشد؟! چون از این
اتفاقات توی جبهه زیاد می‌افتد. بگو امروز ظهر بیاورند، فردا صبح بیا تحویل بگیر.

حاجی اسدی با خوشحالی بلند می‌شود و با همه دست می‌دهد تا برگردد و

برود:

- تبریک می‌گویم حاجی عباس‌علی! الحق که عباس فابریکی! کلی از غصه‌هایم را امروز آب کردی. خدا خیرت دهد! باز هم راننده می‌خواهم، نزدیک پنجاه نفر. بقیه را هم برایم پیدا کن!

من هم با خوشحالی می‌پرسم:

- بقیه ماشین‌ها چیست؟

پاسخ می‌دهد:

- آمبولانس، تویوتا، وانت استیشن و نیسان پاترول و از این دست سواری‌ها.

به او قول همکاری می‌دهم.

گروه صنعت کار و تراش کار، حرفی برای گفتن ندارند. می‌خواهم خودشان را

آماده سفر به اهواز بکنند. توی رودر بایستی هم که شده، می‌پذیرند. می‌گویم:

- رانندگی تا جبهه را که دیگر می‌توانید انجام بدهید. امن‌تر از این؟! قول می‌-

دهم به جبهه که رسیدیم، شما را تحویل صدام ندهم که هیچ، یک قطره خون از دماغ یکی‌تان نچکد.

تا پای‌شان را از دفتر گاراژ بیرون می‌گذارند، با رفقای جبهه‌ای تماس می‌گیرم

تا پنجاه راننده دیگر هم به حاجی اسدی معرفی کنم.

ماشین‌های بنز هم از راه می‌رسند: همه را می‌بینم. سالم‌اند. صبح روز

پنجشنبه، کاروان اهدایی ماشین‌های مردمی، آماده حرکت می‌شود. دور تا دور تمام

ماشین‌ها پرچم‌هایی زده‌اند که روی آن نوشته شده:

- اهدایی از قرض‌الحسنه کوثر، بازار دولاب.

کاروان به طرف جماران حرکت می‌کند. وارد هر منطقه از تهران که می‌شویم،

برای مان اسفند دود می‌کنند و گوسفند سر می‌بُرند. تا عصر در خیابان‌ها می‌چرخیم.

عصر که می‌شود، آن‌ها را تحویل پادگان می‌دهیم. روز جمعه باز هم کاروان به راه

می‌افتد: از پاسداران به سمت تجریش و خیابان‌های شمیران می‌رویم. کاروان بزرگ و

باشکوهی است. دویست و پنجاه راننده و کمک‌راننده، سوار ماشین‌ها هستند. می‌رویم

نماز جمعه. مردم شعار می‌دهند. صندوق‌های کمک به جبهه، پر از پول می‌شود.

مردم، روی ماشین‌ها دست می‌کشند و از راننده‌ها التماس دعا دارند. بعد از مراسم،

می‌رویم بهشت زهرا: کاروان به چند قسمت تقسیم می‌شود؛ بعضی می‌رود منطقه غرب، بعضی هم جنوب. آمبولانس‌ها می‌روند قم. من و پنجاه نفر از گروه‌مان، صبح روز بعد، به طرف جنوب می‌رویم. به سپاه آن منطقه خودمان را معرفی می‌کنیم. مردم برای‌مان گوسفند ذبح می‌کنند و به ما شربت می‌دهند. چند نفر از دوستان جبهه‌ای را توی سپاه می‌بینم که ناهار میهمان‌مان می‌کنند. بعد از ناهار، راه‌مان را پی می‌گیریم. در تمام طول راه چهره شاد و مهربان مردمی که از ما استقبال کرده‌اند، نیرو و انرژی‌مان را چند برابر می‌کند. حاجی اسدی هم همراه‌مان است. از او می‌پرسم:

- فکر گشتن ماشین‌ها در شهرها و پرچم زدن‌ها کار کیست؟

لبخند می‌زند و می‌گوید:

- گروه کوثر و این بنده حقیر.

به اندیمشک که می‌رسیم، هوا دیگر تاریک شده و وضعیت هم قرمز است. می‌گویند حمله هوایی است. بلافاصله هواپیماهای دشمن در آسمان دیده می‌شوند. می‌گوییم:

- به نظر تان چه کنیم؟ برویم دوکوهه بخوابیم؟

همه قبول می‌کنند. هنگامی که راه می‌افتیم و به پادگان دوکوهه می‌رسیم، برگه‌های اهدایی ماشین‌ها را به مسؤلان آن‌جا نشان می‌دهم. وارد دوکوهه می‌شویم. از ما به گرمی استقبال می‌کنند. دو تا ماشین لیلاند به سمت غرب حرکت می‌کند. می‌شویم چهل و هشت ماشین. شب را همان‌جا می‌خوابیم. صبح که بیدار می‌شویم، به قطار ماشین‌ها نگاه می‌کنم، می‌بینم روغن همه ماشین‌ها کم شده؛ اما مال من زیادتر هم شده! یکی از دوستانم می‌آید و وقتی خبردار می‌شود، می‌گوید:

- حاج‌عباس! لوله‌های فارسونگاه ماشین گازوییل می‌دهد. از یک باز کن تا

شش!

لوله‌ها را باز می‌کنم و می‌گویم:

- شش گازوییل می‌دهد. روی سوپاپ‌ها را باز می‌کنم، تا ببینم ماشین نو چرا

باید گازوییل می‌دهد؟!

یک دفعه می بینم سوراخ دارد. تعجب می کنم و با ناراحتی می گویم:
- آخر چرا ماشین نو باید سوراخ داشته باشد؟! می خواهم جوشش بدهم. برنج
تنه کار بیاورید. حاجی محمودی! ماشین گازوییل می دهد، باید عوض کنم.
از چهل و هشت ماشین دیگر می خواهم بروند تا من ساعتی دیگر پشت
سرشان حرکت کنم. گروه هفت نفره دوستانم از من جدا نمی شوند و می مانند. چهل و
یک ماشین دیگر می روند. ماشین را جوش برنج می دهم. ساعت یازده ظهر است که از
دوکوهه بیرون می آییم. توی میدان اندیمشک توقف می کنیم. همه گرسنه ایم. گروه
هفت نفره دوستان می گویند:

- ما کباب می خواهیم، گرسنه ایم، چند پرس کباب خوزستانی بزنیم توی رگ؟
پیرزنی که متوجه می شود ماشین ها اهدایی جبهه است، بزش را می آورد.
حیوان روی دست های لرزانش جنب و جوش می کند. چین و چروک های زیاد چهره-
اش نشان می دهد سنش بالای هشتاد سال است. با صدایی لرزان بز را مقابل ما می-
گیرد و بریده، بریده می گوید:

- یک... پسر داشتم... رفت جبهه و ... شهید شد... از مال دنیا فقط ... همین
یک بز ... را دارم. می خواهم پیش پای تان... قربانی کنم!
دوستانم از این همه اخلاص و گذشت پیرزن، تعجب کرده و شرمنده می شوند.
معلوم است که خیلی تحت تأثیر قرار گرفته اند. من هم از فرصت استفاده می کنم و
می گویم:

- اگر هشت سال است که دارم به جبهه ها می آییم، برای این است که این مردم
ایثارگر را از نزدیک دیده ام. آدم اگر جانش را هم برای این ها بدهد، ارزش دارد. خدا
وکیلی کدام یک از شما یا حتی من، چنین کاری را می کردیم؟!!

رفقا در سکوت نگاهم می کنند. خیلی حیرانند. پسر همسایه پیرزن، با چاقوی
بزرگی می آید و بز را مقابل ماشین ها، ذبح می کند. پیرزن، لبخند می زند. ما همه برای
پیرزن ناراحت می شویم. به دوستانم نگاه می کنم. با دیدن این صحنه و پیرزن فقیر،
به شدت غمگین می شوند. هیچ کدام حرفی نمی زند. سوار ماشین ها می شویم و به راه
می افتیم. دیگر هیچ کدام حرفی از کباب نمی زنند؛ اما می دانم که گرسنه اند. می گویم:

- اگر موافقت کنید، در این هوای گرم، نان و ماست بخوریم. عموی آقای آب‌دهنده این‌جا مغازه دارد.

همه ساکت‌اند و فقط نگاه می‌کنند. استقبال مردم را که در این دو - سه روز دیده‌اند، حسابی غافل‌گیر شده و رفته‌اند توی فکر. این آخری دیگر برای‌شان خیلی سنگین بود. هر هشت نفرمان، وارد مغازه عموی حاجی می‌شویم: مقداری نان و پنیر و ماست می‌خرم؛ اما هر چه می‌کنم، پولش را نمی‌گیرد. منتظر بقیه ماشین‌ها هستیم. بعد از ناهار در میدان شهر منتظر می‌مانیم. بالاخره سر و کله‌شان از دور پیدا می‌شود. می‌گوییم:

- معلوم هست کجایید؟

یکی از راننده‌های کاروان می‌گوید:

- توی یک پیچ، ماشینی با سرعت جلوی خاور پیچید. خاور چپ کرد. تو نبودی که تعیین خسارت کنی! به زحمت ماشین را بلند کردیم. مثل این‌که می‌خواستند اعزام کنند به شیراز تا آن‌جا تعمیر بشود.

وارد دزفول می‌شویم. مردم این شهر که از روزهای قبل شنیده بودند کاروان هدایی در راه است، با گوسفندهای آماده، مقابل‌مان می‌ایستند. دوستانم که دیگر طاقت دیدن ندارند، می‌گویند:

- این همه آدم این‌جا چه کار می‌کنند؟! یعنی واقعاً برای دیدن ما آمده‌اند؟! می‌گوییم:

- کجایش را دیده‌اید؟! دیدن ما و کمک‌های هدایی مردم تهران و سراسر کشور.

کم، کم از روی خون‌ها رد می‌شویم. این شهر، بیش‌ترین گوسفند را مقابل‌مان می‌کشد. می‌رسیم اهواز: مقابل کاخ استانداری توقف می‌کنیم. دوستانم بغض کرده‌اند. نگاه‌شان که می‌کنم، شانه‌های‌شان می‌لرزد. ماشین‌ها را تحویل می‌دهیم. به همراه هفت نفر از دوستان که به شدت متحول شده‌اند، به خانه حاج‌آقا آب‌دهنده می‌رویم. از پذیرایی مردم و مسؤولان که تعریف می‌کنم، حاجی لبخند می‌زند:

- از شما خوب پذیرایی می‌شود که باز هم از این کارها بکنید. یک وقت خدای نکرده، نروید و دیگر پشت سرتان را هم نگاه نکنید!؟

*

*

*

سرآخر جنگ روزی سر می‌آید. می‌رویم برای ساختن خرابی‌ها. اگر چه آتش جنگ به دست همان مردم کوچه و بازار که سر جنگ با احدی ندارند تمام شده، اما مقداری از کمک‌های‌شان به جبهه‌ها، مانده. ماشین‌های اوراقی، تصادفی، ترکش-خورده و داغان، مانده روی دست مردم و سپاه و ارگان‌ها و نهادها. راننده‌های‌شان روزانه دوهزار و پانصد تومان دست‌مزد می‌گیرند. یک گروه برمی‌دارم و دست به کار ساخت و تعمیر می‌شویم. جنگ ما هنوز تمام نشده؛ جنگ با آهن‌های کج و ورق‌های فلزی سوراخ، سوراخ. یکی، یکی درست‌شان کرده و تحویل‌شان می‌دهیم. اولویت با ماشین‌های مردمی است که خرجی یک یا حتی چند خانواده با کار آن‌ها تأمین می‌شود. درست که بشوند، پول کم‌تری هم از دولت می‌گیرند. تقریباً تعمیرگاهم را تعطیل کرده‌ام تا هر چه زودتر ماشین‌ها را سالم به صاحبان‌شان بازگردانیم

با حاج‌عباس گودرزی درباره ساخت یک واحد ترابری در نزدیکی پلیس راه اهواز، بحث کرده‌ام. او پذیرفته که کمک‌مان کند. از مردم هم قرار است یاری بگیریم. چندروز بعد، چهار دستگاه کمپرسی، پر از آجر آماده می‌شود. همه را می‌فرستیم اهواز.

مدتی می‌گذرد و حاج‌علی آب‌دهنده به تهران منتقل می‌شود. ستاد بارسازی ماشین‌ها را در جاده مخصوص کرج راه‌اندازی می‌کند. با من که تماس می‌گیرد، می‌گوید:

- می‌آیی پیش ما؟

نشانی می‌گیرم: نامش را گذاشته‌اند پادگان شهید محمد بروجردی. می‌روم. یک جای دیگر هم در آن نزدیکی ترتیب داده‌اند: پادگان ابوذر. کار و بساط تعمیر خودروهای درب و داغان سپاه و جنگ به راه انداخته‌اند. حاجی می‌گوید که تو بیا

کنترات بازسازی ماشین‌های خراب را به عهده بگیر. فرصت فکر کردن می‌خواهم. از من می‌خواهد که رییس بشوم؛ ولی من می‌گویم:

- نه، حاجی‌جان! مسؤولیت به ما نمی‌آید. قبول نمی‌کنم؛ مگر برای این که کارت‌ان راه بیافتد، کسی را به شما معرفی کنم. چندسالی می‌شود که به تعمیرگاهم نرسیده‌ام. کارهای خودم عقب افتاده و سرم گرم جنگ و جبهه بوده.

به مجتبی بصائری و سیدمهدی سجادیان خبر می‌دهم. با هم به پادگان بروجردی می‌رویم. دوستان را معرفی می‌کنم. خیلی زود آستین‌ها را بالا زده و مشغول به کار می‌شوند. شماری از ماشین‌های سنگین را حاضر می‌کنند. از من هم می‌خواهند برای بازدید بروم؛ هنگامی که چشمم به ماشین‌ها می‌افتد و بچه‌ها را سرگرم کار می‌بینم، احسنت می‌گویم و بی‌اختیار تمام دوران جنگ و تعمیرگاه‌های جنوب و غرب می‌آید برابر نظرم.

تا یک‌سال پس از جنگ، کار بچه‌ها بی‌ادعا و بی‌ریای مشتی، همین بود که اثری از رد جنگ روی خودروهای بیت‌المال و آن بخشی که شخصی بود و مردم وارد جریان جبهه کرده بودند، باقی نماند؛ که نماند...

پس از یک‌سال، بلایی بدتر از جنگ سرمان در می‌آید: امام‌خمینی(س) به رحمت خدا می‌رود.

امروز، آمده‌ایم سر مزار حضرت امام(س) تا فاتحه‌ای بخوانیم. خانواده هم گوشه‌ای نشسته‌اند. کنار ضریح تازه‌ساز، چشمم به حاج‌محمد عقاب‌بار می‌خورد. یادم هست توی جهادسازندگی کار می‌کرد. حسین بازدار که او هم مثل خودم گلگیرساز است، با حاج‌محمد دارد راه می‌رود. صدای‌شان می‌زنم، فریاد می‌کشم؛ اما مگر هیاهوی جمعیت می‌گذارد صدا به صدا برسد؟! رخت کار پوشیده‌اند. نزدیک‌شان که می‌شوم، می‌بینم دارند پای مزار امام(س) جوشکاری می‌کنند. از رضا، پسر بزرگم، می‌خواهم مادر و بچه‌ها را به خانه برگرداند تا من کمی پیش رفقا بمانم. به سختی جماعت زائر مشتاق را کنار می‌زنم تا بچسبم به ضریح:

- حسین آقا! حاج‌محمد! منم، عباس، عباس دست‌طلا.

همهمه بالاست. دوباره فشار مردم، من را از ضریح عقب می‌رانند. باز هم زور می‌زنم و چنگ می‌اندازم به کنگره‌ها:

- حسین!

با مشت می‌کوبم. بالاخره حاج‌محمد لحظه‌ای سرش را بلند می‌کند و تا چشمش به من می‌افتد، دستی به شانه حسین می‌زند و من را نشانش می‌دهد.

از حریم ضریح که بیرون می‌آیند، می‌گویم:

- نالوطی‌ها! حالا دیگر تنها تنها ثواب جمع می‌کنید؟! پس ما چی؟ ناسلامتی

پدرشهید هستیم‌ها! یکی کاری هم بدهید دست ما تا در حق امام انجام بدهم.

می‌روند به جایی و پیش مسؤلی که بتواند به من اجازه ورود به ضریح را

بدهد. دست پر برمی‌گردند. من هم داخل می‌شوم. حاج‌حسین می‌گوید:

- برای این‌که پروژکتورها معلوم نباشد، آهن‌ها را برش می‌زنیم، بعد هم به

بالای پروژکتورها جوش می‌دهیم تا نور مخفی درست کنیم.

آستین‌ها را بالا می‌زنم. دیگر بیش‌تر از این لازم نیست کسی توجیه‌ام کند.

تا نماز مغرب و عشاء کار می‌کنیم. کمی که خستگی در می‌کنیم و شام می‌-

خوریم، دوباره تا خود صبح جوش کاری طول می‌کشد. سرگرمیم. صبحانه که می‌-

خوریم، می‌آیم پای قبر حضرت آقا(س) و ادای احترام می‌کنم و دوباره داخل ضریح

می‌شوم. ملت یک آن کم نمی‌شوند. گره‌کش می‌آیند و می‌روند؛ تند می‌آیند و کند

می‌روند. توی ذهنم، تصویر حضرت(س) نقش می‌بندد که دارد از آن بالای حسینیه

جماران، به رویم می‌خندد: به نظرم، خندان‌ترین پیرمرد دنیاست؛ با آن دل جوان و

سرزنده‌اش.

تا ساعد دوبعدازظهر کار می‌کنم. نماز ظهر و عصر را که می‌خوانیم، ناهار می‌-

آورند. خدایی، دوست داشتم حرفی از غذا نمی‌شد تا یک‌ریز کارم را تا آخرش ادامه

می‌دادم.

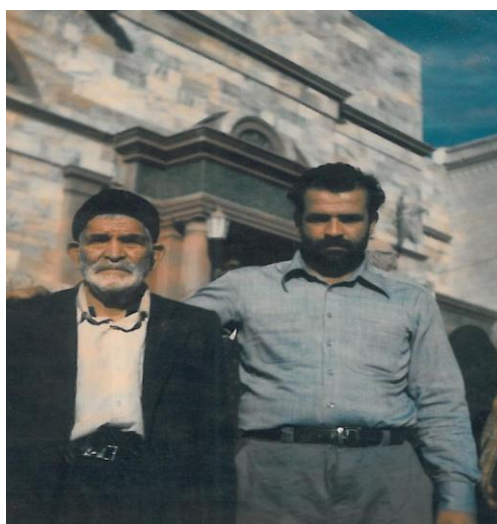
وقت رفتن که می‌شود، از کنار سنگ مزار فاصله می‌گیرم. شماره‌ام را به

دوستان می‌دهم تا اگر باز هم کاری پیش آمد، سه سوتِ خبردار پای مرقد امام(س)

باشم.

دو روز می‌گذرد و سرآخر یکی تماس می‌گیرد. فوری می‌روم مرقد: شیروانی‌ها را باید نصب کنیم. در عرض یک شبانه‌روز، تمامش می‌کنیم. سال‌ها می‌گذرد ولی هنوز هم به مردم شهر و کشورم فکر می‌کنم؛ به مردمی که هر چه داشتند، نثارمان کردند. ما همگی به روز رهایی فکر می‌کنیم؛ روزی که از قید استکبار جهانی آزاد شویم... .

يادها و خاطرہا



مدینه. باب جبرائیل. حرم پیامبر(ص)، سال ۱۳۵۳.
در کنار پدر، مرحوم حاج حسن باقری.



از راست: شهید حسین باقری، محمد فاخری، حاج اکبر فاخری (تراشکار)، مرحوم رضا فاخری (تراشکار)



راننده: حسن سلیمانی (مکانیک)، قسمت بار از راست: علی آقا باتری ساز (علی پیازی)، رضا گلگیر ساز، خودم و یک برادر مکانیک دیگر.



نشسته: مجتبی بصائری (گلگیرساز)، ایستاده از راست: خودم، غلامرضا باقری (گلگیرساز)، علی بصائری (مکانیک)، حاج اکبر ستوده‌منش (مکانیک)



شهید حسین باقری



ایستاده از راست: عباس آقا (نقاش گاراژها)، مرحوم احمد فتحی، علی بصائری، نجیب عباچی، حسین علی بازدار.

نشسته: حاج اکبر ستوده منش، حاج فتح الله باب الحوائجی (نقاش).



از راست ردیف جلو: غلامرضا باقری (صافکار)، حاج اکبر ستوده منش (مکانیک)، جانباز حسین شریفی محترمی (گلگیرساز).

از راست ردیف عقب: حسین علی بازدار، نجیب عباچی. علی بصائری (مکانیک)، احمد فتحی (گلگیرساز)، عباس آقا (نقاش گاراژها).



این هم خودم با یک جیب آبکش. (سر پل ذهاب)



کامیون مردمی، چپ شده در جزیره مجنون. تعمیرگاه مرحوم حاج ابوالفضل غفوری شماره یک تهران.



از راست: امیر بصائری، عظیم بصائری، بلالی (بازرس ترابری سنگین اهواز که از طرف آقای آب-
دهنده آمده است تا ببیند شاسی ماشین به کجا رسیده و کار تمام شده است یا نه؟)



عظیم بصائری معروف به اصغر بصائری (شاسی مایلر تریلرکش. تعمیرگاه سهرابی در تهران).
ماشین‌های تعمیری جبهه را در این مکان درست می‌کردند.



از راست: ابوالفضل صادقی نژاد. در سانحه تصادف، جلوی ماشین معیوب شد. برای صافکاری نزد بنده آوردند.



فتح خرمشهر. از راست: مرحوم سبزه‌علی پناهی معروف به علی کیوان، مرحوم حاج مجتبی ابراهیم نجار و بنده.



نشسته روی زمین: خودم.

راننده: مرتضی خاکبازان.

از راست: سیدابوالقاسم حسینی (شیشه‌بر و قفل‌ساز)، مرحوم حاج‌رضا افصحی (کارخانه‌دار قند)،
مرحوم حاج‌حسن غلامی (شوهر خواهرم که گلگیرساز است)، مرحوم حاج‌محمود امامی (گلگیرساز)



تعمیرگاه شهید کردونی خرمشهر. از راست: خودم در کنار پسر شهید حسین باقری.

ایستاده: حسین ابوذر.

روبه‌روی خودم: سیداکبر حسینی.



سوسنگرد. سال ۶۱. از راست: اکبر فاخری امین، سیدابوالقاسم حسینی، محمد فاخری، محسن، شهید حسین باقری، عباس کرمانی (رادیاتور ساز)، عباس آقا (نقاش گاراژ وفا).



از راست: غلامرضا باقری (گلگیرساز)، عباس علی باقری (گلگیرساز)، پشت فرمان: حاج اکبر ستوده- منش (مکانیک)، حسین علی بازدار معروف به حسین سیاه (گلگیرساز)، علی بصائری (مکانیک)، حاج رضا افصحی (کارخانه دار قند)، مجتبی بصائری (صافکار)، نجیب عباچی (گلگیرساز).



از راست: مجتبی بصائری، حسین علی بازدار، غلامرضا باقری، حسین شریفی محترم (کارگر گلگیرساز)، خودم، پشت ماشین: حاج اکبر ستوده منش.



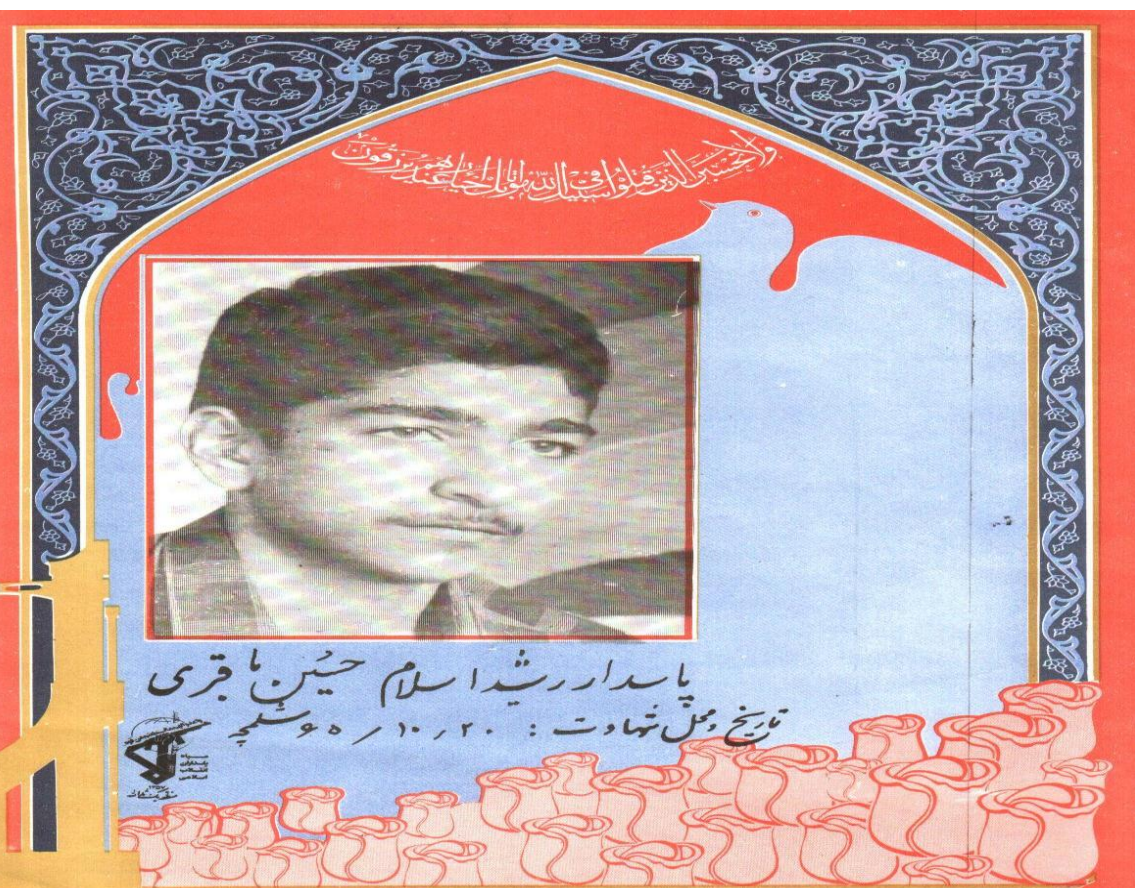
دزفول. پشت پایگاه وحدتی. خودم به همراه شاگردم، رضا. لب رودخانه علی کله.



روبه‌روی غذاخوری ترابری سنگین صنایع فولاد اهواز. از راست: مجتبی بصائری و خودم. در دست چپ قالب یخ حمل می‌کنم.



امیر بصائری (آهنگر). تعمیرگاه تهران. گاراژ اصغر بصائری. سال ۶۱. شاسی تریلی کش را صاف می‌کند.



شهید حسین باقری